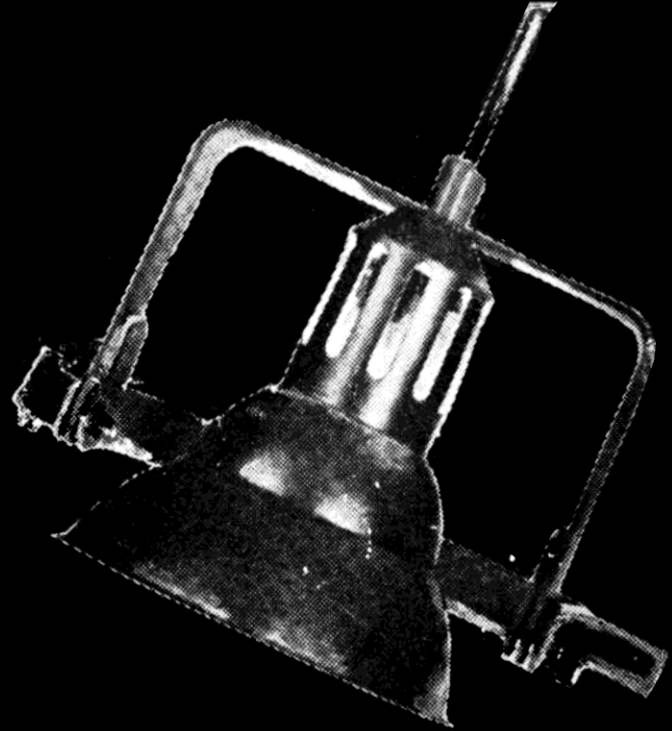




هنريك ايسن

ايولف كوچك

ترجمه

تورج سلطاني - محمود مهديان

هنريك ايبسن

ايولف كوچك

(نمايشنامه در سه پرده)

ترجمه‌ی

تورج سلطانی - محمود مهديان



این کتاب بسمایه انتشارات متین در بهار سال ۱۳۵۳ در چاپ
آشنا بطبع رسید

اشخاص :

- ۱ - آلفرد آلمرز ، مالك زمين ، نويسنده ، قبلا معلم خصوصى
- ۲ - ريچا آلمرز ، همسرش
- ۳ - ايولف ، پسر نه ساله آنان
- ۴ - آستا آلمرز ، خواهر كوچكتر و ناتنى آلمرز
- ۵ - بورگ هيم ، يك مهندس
- ۶ - خانم موش

نمايش دراملاك آلمرز ، نزديك خليج . چند ميل دورتر از شهر اتفاق
مى افتد .

آشنائی با ایبسن

اولین ثمری ازدواج «ماریا آل تن بور» با «کنود ایبسن» بازرگان،
کودکی بود که در بیستم مارس ۱۸۲۸ در شهر «شی‌ین» نروژ دیده به جهان
گشود و او را هنریک یوهان نام گذاشتند. بعد از چندی کنود ایبسن ورشکست
می‌شود، ناچار با خانواده به «ونستوپ» نقل مکان می‌کند.

هنریک یوهان ایبسن در پانزده سالگی به علت فقر بسیار خانواده
در «گریمستاد» شاگرد داروخانه می‌شود و همین امر، در ابتدا ذوق پزشکی
شدن را در او برمی‌انگیزد؛ اما بعد به نوشتن و تئاتر علاقه مند می‌گردد و در
سال ۱۸۴۹ اولین نمایشنامه اش بنام - کاتیلینا - را منتشر می‌کند.

سپس به گریستایا (اسلوفلی) می‌رود و به تحصیل ادامه می‌دهد،
تا اینکه جهت مدیریت تئاتر ناسیونال دعوت می‌شود و شش سال در این پست

باقی می ماند. در سال ۱۸۵۸ با «سوزانا تورسن» ازدواج می کند که حاصل آن پسر است بنام سیکگورد. بعد عازم ایتالیا شده و با انتشار نمایشنامه های براند و پرگونت در سراسر اسکاندیناوی شهرت می یابد. یکبار در سال ۱۸۷۴ (بعد از ده سال) سفر کوتاهی به نروژ می کند و مورد استقبال مردم قرار می گیرد تا بالاخره پس از مدتی اقامت در ایتالیا و آلمان در سال ۱۸۹۱ برای همیشه به نروژ باز می گردد.

ایبسن در سالهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۳ دوبار دچار سکته قلبی می شود تا در ۲۳ مه ۱۹۰۶ جهان را بدرود می گوید.

نمایشنامه های عمده ای او عبارتند از: کاتیلینا (۱۸۴۹)، شب ژان-مقدس (۱۸۵۲)، خانم اینگر (۱۸۵۴)، ضیافت سول هاك (۱۸۵۵)، اولاف-لیل یکرانس (۱۸۵۶)، وایکینگ ها در هل گلاند (۱۸۵۷)، کمده عشق (۱۸۶۲)، در عیان تاج و تخت (۱۸۶۳)، براند (۱۸۶۵)، پرگونت (۱۸۶۷)، جامعه جوانان (۱۸۶۹)، فیصرو جلیلی (۱۸۷۳)، ارکان جامعه (۱۸۷۵)، خانه عروسك (۱۸۷۹)، اشباح (۱۸۸۱)، دشمن مردم (۱۸۸۲)، مرغابی-وحشی (۱۸۸۴)، روس مرهولم (۱۸۸۶)، زن دریائی (۱۸۸۸)، هلاکابلر (۱۸۹۰)، استاد معمار (۱۸۹۲)، ایولف کوچك (۱۸۹۴)، یان گابریل-بورگمان (۱۸۹۶) و رستاخیز مامردگان (۱۸۹۹).

با ایولف کوچك:

ایولف کوچك نمره آخرین دوره ی هنری ایبسن است: دوران پیری. دورانی که نمایشنامه نویس در جهان خارج ارتباط نمی جوید و به

خلوت خویشتن پناه می برد و سعادت را در «سکوت عظیم» می یابد. ایبسن در این دوره به خلق آثاری چون: ایولف کوچک، یان گابریل بورگمان و رستاخیز مامردگان می پردازد که جملگی از جوش و خروش آثار دوران جوانی خالی هستند؛ ولی از نهادگرایی دوره ی دوم هنرش رگه هایی در آنها دیده می شود. آثار آخرین دوره سخت مبهم و تیره و تخیلی اند. در هر سه اثر با اشخاصی روبرو می شویم که از راز مرده سخت پشیمانند. آلمرز، روبک و یان گابریل بورگمان همگی بازتابی هستند از شخصیت ایبسن پیر، ایبسن بی راز و سرخورده، ایبسنی که فریاد می زند: «هنر قاتل زندگیست».



شاید بتوان ایولف کوچک را در کنار زن دریائی قرار داد، تنها از نقطه نظر عوامل حرکت نمایشنامه ای. در هر دو نمایشنامه مرگ و دریا کانون اصلی است. در هر دو به نتیجه ای اخلاقی می رسیم، نهاد را یولف کوچک ایبسن پیرتر است و پشیمان تر.

ایولف کوچولو فقط کودکی افلیج نیست که آرزوی سرباز شدن را دارد. ایولف آستا است! زنی که آلمرز با او دوران سعادت بخشی را گذرانده است و سرانجام ایولف خود آلمرز است. ریتا در آغاز گرفتار «چشمان شور» ایولف است و در پایان اسیر «چشمان گشاد و باز» او، چشمانی که از اعماق آنها به بیرون خیره شده اند. در این میانه تنها بورگ هیم است که چهره ی واقعی خود را دارد. سایرین بازتابی هستند از ایولف. خانم موش هم خدمتگزار است و هم مبشر مرگ؛ زیرا اولین بار او مرگ

راعنوان می‌کند، با قدرتی از هیپنوتیسم. خانم موش کام برنده و قاطعی نیز دارد پس ایولف را افسون می‌کند و او را با نیروئی که ترکیبی ست از «کشش و ترس» بسوی اعماق آبها می‌کشد.

ایولف در اثر غفلت آلمرز فلج شده است، غفلتی آگاهانه در آغوش ریتا و «طلا و جنگلهای سبز»ش. ریتا از شهوتی عظیم لبریز است، شهوت مالکیت مطلق يك مرد که او را با «طلا و جنگلهای سبز»ش خریده است. از سوی دیگر آلمرز دلیل فلج شدن ایولف را دینی کهنه و موروئی می‌داند که با عشق به آستا آغاز شده است. (دینی از آن گونه که در براند وجود دارد) لیکن این عشق بعلت وجود يك ارتباط غیر واقعی و خیالی هرگز نمی‌توانست شکل بگیرد؛ زیرا رابطه خواهر و برادری آستا و آلمرز صرفاً يك دروغ است که مادر آستا گفته است. وقتی آلمرز به ریتا و «طلا و جنگلهای سبز»ش می‌آویزد، ایولف فاج شده و دور مکافات آغاز می‌شود و بعد با ورود مرگ - همسفر آلمرز در تنهائی و خلوت ارتفاعات در هیئت خانم موش گسترش می‌یابد. سپس آستا (ایولف دوران کودکی آلمرز) با بورگهیم می‌رود و آلمرز در خلاء عمیقی غرق می‌شود و در آخر کار تمامی این حوادث او را چون خود ایبسن وا می‌دارد که به بالا بنکرد و به سکوت عظیم پناه برد.

تورج سلطانی - محمود مهدیان

پرده اول

[يك اطاق، باغی که فاخرانه تزئین شده، براز ائانه، گلو گیاه در عقب، درب شیشه‌ای که به ایوانی باز می‌شود و منظره وسیعی از خلیج را می‌نمایاند. ارتفاعات پوشیده از درخت در دوردست. در هر طرف دیوار دری وجود دارد. درب سمت راست از دو درب تشکیل شده که به قسمت عقب راه دارد. پائین صحنه يك كاناپه است با پشتی‌ها و قالیچه‌های پراکنده. صندلی‌ها و میز کوچکی کنار مبل. پائین صحنه سمت چپ میز بزرگتری با صندلی‌های دسته‌دار به دورش. روی میز يك کیف سفری باز قرار دارد. يك صبح زود تابستانی است با هوای گرم و آفتابی.

ریتا آلمرز کنار میز ایستاده و پشت به درب سمت راست مشغول خالی کردن کیف است. زنی ست زیباروی و سی-ساله، نسبتاً بلندقد، سرشار از زندگی. لباس صبح به تن دارد، به رنگ روشن.

لحظه‌ای بعد آستا آلمرز از درب سمت راست وارد می‌شود. لباس قهوه‌ای رنگ تابستانی پوشیده، با کلاه. کت و چتر آفتابی، زیر بغل یک چمدان تقریباً بزرگ دارد که درش قفل است، لاغراست؛ متوسطه‌القامه باموی تیره و چشمانی عمیق وجدی. بیست و پنج ساله است.

آستا [در آستانه‌ی در] صبح بخیر، ریتای عزیز.
ریتا [سرش را برمی‌گرداند و با تکان دادن سر سلام او را پاسخ می‌دهد] اوه، توئی، آستا! به این زودی از شهر می‌آئی؟ این همه راه را تا اینجا؟

آستا [چیزهایش را روی میز کنار در می‌گذارد] بله، آسایش و راحتی خیال نداشتم. احساس کردم باید امروز به اینجا بیایم و ایولف را بینم و همچنین ترا. [چمدان را روی میز کنار کاناپه می‌گذارد] و بنابراین با کشتی اینجا آمدم.

ریتا [به او لبخند می‌زند] و من فکر می‌کنم تو دوست جالبی یا کس دیگری را در کشتی دیده‌ای؟ منظورم اینست که کاملاً تصادفی.
آستا [خونسرد] نه ابدأ، کسی را که بشناسم ندیدم. [کیف را می‌بیند] آن چیست، ریتا؟

ریتا [به خالی کردن کیف ادامه می‌دهد] کیف سفری آلفرد، آنرا نمی‌شناسی؟

آستا [با خوشحالی، نزدیک‌تر می‌آید] چه! آلفرد برگشته؟

- ریتا بله، فکرش را بکن، کاملاً سرزده، باقطارشب آمد.
- آستا اوه، پس احساسی که داشتم این بود! این چیزیست که مرا به آمدن اینجا وادار کرد! اصلاً قبلاً هم ننوشته بود؟ حتی يك كارت پستال هم نه؟
- ریتا حتی يك كلمه هم نه .
- آستا تلگراف هم نکرد.
- ریتا اوه، بله. يكساعت قبل ازاینكه وارد شود ، كاملاً کوتاه و سرد. [میخندد] اوهمیشه اینطورست، آستا، نه؟
- آستا بله، همینطوراست، او دربارۀ همه چیز خونسرداست.
- ریتا ولی بهمین جهت است که بازگشت او به پیش من جالب تر است .
- آستا بله، مطمئنم که جالب بوده است.
- ریتا درست دو هفته زودتر از موعدی که انتظار داشتم، آمد.
- آستا و از هر لحاظ خوب بود! ناراحت و افسرده نبود ؟
- ریتا [کیفراً به شدت و با صدای بلند و به اول بخند می زند] -وقتی که وارد شد از لحاظ ظاهر کاملاً عوض شده بود.
- آستا و حتی اصلاً خسته نبود؟
- ریتا اوه، بله، فکر می کنم خسته بود، خیلی خسته، ولی طفل معصوم تقریباً تمام راه را پیاده آمده بود.
- آستا و شاید هوای مناطق مرتفع به او نساخته است .

ریتا نه، من ابدأ اینطور فکر نمی‌کنم. نشنیدم سرفه بکند ، حتی برای یکبار.

آستا خوب ، پس می‌بینی که ! بالاخره کار خدا بود که دکتر او را تشویق به آن مسافرت کرد.

ریتا بله، حالا که بخوبی تمام شده است، خوب- ولی میتوانم به تو بگویم که برای من لحظات وحشتناکی بوده است . هرگز دوست نداشتم درباره اش صحبت کنم، بعلاوه توهم که بندرت برای دیدن من می‌آمدی.

آستا بله، در این مورد کار صحیحی نکرده‌ام. اما...

ریتا خوب، خوب. توهم بالاخره در شهر مدرسه داشتی [لبخندی-زند] و جاده ساز ما - اوهم که رفته بود.

آستا اوه، ول کن، ریتا!

ریتا بسیار خوب. از جاده ساز می‌گذریم. اما، اوه آستا، چقدر جای آلفرد خالی بود! خانه چقدر خالی بود! چقدر متروك! آه، مثل اینکه در این خانه مراسم تشییع جنازه انجام میشد.

آستا ولی ، خدای من فقط شش، هفت هفته!

ریتا اما باید در نظر آوری که آلفرد هرگز اینطور از من دور نشده بود. حتی يك روز و شب هم نه . هرگز در تمام این مدت ده سال .

آستا نه، ولی درست به همین جهت است که می‌گویم درست وقت

آن رسیده بود که امسال برای مدتی کوتاه اینجارا ترك كند.
اومی بایست تمام تابستانها را برای راه پیمائی به کوهستانها
رفته باشد ، این کاریست که باید انجام میداد.

ریتا [نیم لبخند] آه، بله، گفتن این برای تو راحت است، عزیزم
اگر من بجای تو بودم ، با همان درایت تو، او را زودتر از این
آزادمیگذاشتم. شاید، اما هرگز احساس نکردم که میتوانم ،
آستا! من همواره فکر میکردم که او دو باره نزد من بر نمی-
گردد. یقیناً تو می توانی اینرا خیلی خوب بفهمی؟

آستا نه، ولی شاید بیشتر باین علت است که من کسی را ندارم تا از
دست بدهم.

ریتا [بانیش خند] واقعاً هیچکس - ابداً هیچکس را؟

آستا نه کسی را که بشناسم. [موضوع را عوض میکند] ولی بگو-
بینم [موضوع را عوض می کند] اما بگو بینم ، ریتا - آلفرد
کجاست ؟ فکر می کنم خوابیده باشد ؟

ریتا نه ابداً، اینطور نیست . او امروز هم مثل همیشه زود از خواب
بیدار شد.

آستا اوه، خوب پس. مثل اینکه زیاد خسته نبوده است.

ریتا بله ، دیشب خسته بود، وقتی که وارد شد. اما اکنون یکساعت
است که ایولف پیش اوست.

آستا پسر بیچاره کوچولوی بیمار! آیا او باید دوباره درس خواندن

را شروع کند؟

ریعا [شانه هایش را بالامی اندازد] آلفرد در این باره اصرار می-
کند. می دانی که.

آستا بله، ولی فکر می کنم تو باید سعی کنی که او را از اینکار بازداري،
ریتا .

ریعا [کمی ناشکیبا] نه، می دانی که ، این موضوعی ست که من
واقعاً نمی توانم در آن دخالت کنم. آلفرد لابد خیلی بهتر از من
در مورد این چیزها اطلاع دارد. و می خواهی ایولف با خودش
چکار بکند؟

او نمی تواند اینور و آنور بدود و بازی کند - مثل سایر
بچه ها .

آستا [باقاطعیت] من با آلفرد در این باره صحبت خواهم کرد.

ریعا بله، عزیزم ، حتی اینکار را بکن، او مه دارد می آید.

[آلفرد آلمرز، در لباس تابستانی ، از درب سمت چپ
وارد می شود، دست ایولف را در دست دارد . لاغراست، باریک
اندام، حدود سی و شش یا سی و هفت ساله، با چشمانی آرام، مووریش
قهوه ای کم پشت. سیمایش حالتی جدی و فکورانه دارد. ایولف
لباسی ایف فورم مانند به تن دارد، بادکمه های نظامی قورباغه ای
شکل. می لنکد و چوب زیر بغل چیش دارد چرا که آن پافلیج
است، کوتاه قامت و بیمارگونه بنظر می آید، اما چشمانی زیبا

و با هوش دارد.]

المرز [ایولف را رها میکند، با خوشحالی جلو میآید در حالیکه

دستانش آستا دراز کرده است] آستا! آستای خیلی عزیزم!

تو اینجائی؟ تصور نمی کردم ترا به این زودی بینم!

آستا فکر کردم می بایستی که - دوباره بخانه خوش آمدی!

المرز [دستان او را می فشارد] برای این متشکرم!

ریتا سر حال بنظر نمی رسد؟

آستا [متداوم به او نگاه می کند] - عالی ست؟ واقعاً عالی! چشمانش

کاملاً بشاش است! بله، باید در مدتی که از اینجا دور بودی

مقدار زیادی نوشته باشی. [بافرادی شامادانه] شاید همه کتاب

تمام شده است، اینطور است، آلفرد.

المرز [شانه های خود را بالا می اندازد] کتاب؟ آوه، آن...

آستا بله، پیش خودم فکر می کردم اگر یکبار از خانه دور بشوی تمام

کردن کتاب برایت آسان خواهد بود.

المرز من هم اینطور فکر میکردم، اما میدانی عزیزم درست جور

دیگری از آب در آمد. حقیقتش من حتی يك سطر از کتاب را

هم ننوشته ام.

آستا تو ننوشته ای!

ریتا پس اینطور! من نتوانستم حدس بزنم چرا همه ی کاغذهای توی

کیف دست نخورده بود.

آستا ولی، آلفرد عزیز، تمام آن مدت را چه کردی؟
 آلمرز [بالبختند] فقط فکرو فکرو فکر.
 ریتا [بازوانش را دور شانه های او می اندازد] در باره آمده های خانه
 هم کمی فکر کردی؟
 آلفرد بله در این مورد میتوانی مطمئن باشی. خیلی زیاد! هر روز خدا.
 ریتا [اورا رها میکند] آه، خوبه، پس همه چیز رو برآه است.
 آستا ولی تو یک سطر از کتاب را هم ننوشته ای؟ و با وجود این میتوانی
 اینقدر شاد و آرام باشی؟ تو معمولاً اینجور آدمی نیستی. منظورم
 اینست که نه وقتی که کارهایت خوب پیش نمیروند
 آلمرز در این مورد حق با توست. میدانم زیرا که تا کنون خیلی احمق
 بودم. این قضیه ی فکر کردن- بهترین جزء آدمی، زندگی آدمی
 این فکر کردن است. آنچه روی کاغذ می آید واقعاً ارزش
 چندانی ندارد.
 آستا [با فریاد اعتراض] ارزش ندارد!
 ریتا [می خندد] چی، آلفرد، آیا دیوانه شده ای؟
 ایولف [با اعتماد به آلمرز مینگرده] او، ولی بابا، آنچه شما مینویسید
 خیلی ارزش دارد.
 آلمرز [بالبختند موی سر ایولف را نوازش میکند] خوب. خوب.
 اگر تو اینطور می گوئی، پس- ولی باور کن بزودی کسی می-
 آید که اینکار را بهتر انجام دهد.

ایولف چه کسی خواهد بود؟ اوه حتماً بمای گوئید؟

آلمرز به او وقت بدهید، او می آید و خود را معرفی خواهد کرد.

ایولف آنوقت شما چه خواهید کرد؟

آلمرز [جدی] آنگاه من دوباره به کوهستان خواهم رفت.

ریتا اوه. آلفرد، تو باید از خودت شرمند باشی!

آلمرز بالا در ارتفاعات و اراضی بایروسیم.

ایولف بابا، فکر نمی کنی که من بزودی به آن اندازه قوی خواهم شد که باشما بیایم؟

آلمرز [بطور محسوس با ناراحتی] اوه، خوب. شاید بشوی، پسر.

ایولف زیرا من فکر می کنم خیلی عالی خواهد بود اگر من هم بتوانم از تپه ها بالا بروم.

آستا [برای اینکه موضوع را عوض کند]. به. امروز چه زیبا و شیک شده ای، ایولف.

ایولف بله، عمه جان، فکر نمی کنید زیبا و شیک هستم؟

آستا البته که فکر می کنم. آیا برای باباست که این لباسهای نو را پوشیده ای؟

ایولف بله. از مامان خواش کردم اجازه بدهد چون می خواستم بابام را در آنها ببینند.

آلمرز [آهسته، به ریتا] تو نبایستی این جور لباس را به او داده باشی.

ریتا [آهسته تر] بله، ولی او مرتب مرا ناراحت می کرد، مرتب بخاطر

پوشیدن آنها خواهش می‌کرد. برای من آسایش نگذاشته بود.

ایولف و به شما بگویم، بابا. آقای بورگه‌هیم برای من يك کمان خرید و به من یاد داد با آن تیراندازی کنم.

آلمرز ها، خیلی خوبست ایولف؛ این درست همان چیزی است که برای ت لازم است.

ایولف و وقتی دفعه دیگر آمد، از او خواهش می‌کنم شما هم یادم بدهد.

آلمرز شنا؟ ولی چرا می‌خواهی شنا کنی؟

ایولف چرا؟ چون همه‌ی بچه‌های دیگر پائین، در ساحل، می‌توانند شنا کنند. من تنها کسی هستم که نمی‌توانم.

آلمرز [بریشان، بازوانش را دور او حلقه می‌کند] تو هر چه را که دوست بداری یاد خواهی گرفت. هر آنچه را که بخوای.

ایولف او، بابا، می‌دانی چهاربیش از همه می‌خواهم؟

آلمرز چهار؟ به من بگو.

ایولف بیشتر از همه چیز می‌خواهم یاد بگیرم که يك سرباز بشوم.

آلمرز او، ایولف عزیز، خیلی چیزهای دیگر وجود دارد که بهتر از سرباز شدن می‌باشد.

ایولف بله، ولی وقتی بزرگ شدم، باید يك سرباز بشوم، شما اینرا می‌دانید.

آلمرز [مشت‌هایش را گره می‌کند] خوب، خوب، خوب، بایستی ببینیم که -

آستا [پشت میز که درست چپ است می نشیند] ایولف! بیا اینجا
بیش من، می خواهم چیزی بتو بگویم.

ایولف [عرض اطاق را می پیماید] چیست، عمه جان؟

آستا فکرش را بکن، ایولف. من خانم موش را دیده‌ام.

ایولف جدا شما خانم موش را دیده‌اید؟ او، شوخی می کنید!

آستا نه حقیقت دارد. من او را دیروز دیدم.

ایولف کجا او را دیدید؟

آستا در جاده، درست آنطرف شهر.

آلمرز منم او را دیدم، جایی بیرون دهکده.

ریتا [که روی کاناپه نشسته] پس شاید ما هم او را ببینیم، ایولف.

ایولف عمه جان، فکر نمی کنید نامیدن او بنام خانم موش عجیب است؟

آستا مردم فقط چون او به اینور و آنور می رود و موشها را بیرون
می راند به این نام صدایش می کنند.

آلمرز فکر می کنم اسم واقعی او خانم ویر است.

ایولف ویر؟ اینکه یعنی گرگ، بله، یعنی گرگ.

آلمرز [بادست سر او را نوازش می کند] پس تو اینرا می دانی ایولف،

نه؟

ایولف [متفکرانه] پس، بعد از همه اینها شاید اوشبها بشکل گرگ

درمی آید. شما اینطور فکر نمی کنید، بابا؟

آلمرز او نه، من اینطور فکر نمی کنم. خوب حالا تو باید پائین بروی

و کمی در باغ بازی کنی.

ایولف چند کتاب با خودم ببرم؟

آلمرز نه ، دیگه نه . بجای آن به ساحل برو ، پیش پسر های دیگه.

ایولف [کمی ناراحت] نه ، پدر . امروز نمی خواهم پیش پسر ها بروم .
آلمرز چرا؟

ایولف اوه ، چون این لباسها را پوشیده ام.

آلمرز [اخم کرده] منظورت اینست که آنها ترا بخاطر ، بخاطر لباسهای قشنگ مسخره میکنند.

ایولف [از جواب طفره می رود] نه ، جرات نمیکنند ، چون در این صورت خدمتشان می رسم.

آلمرز خوب ، پس - چرا نمیروی؟

ایولف چون آن بچه ها خیلی وحشتناک هستند ، و از طرفی میگویند من هرگز نمیتوانم يك سرباز باشم.

آلمرز [عصبانیت خود را کنترل میکند] فکر میکنی چرا اینرا میگویند؟

ایولف فکر میکنم نسبت به من حسودی می کنند . میدانی پدر ، آنها خودشان بعدی بیچاره هستند که باید با پا های برهنه بگردند .

آلمرز [با صدائی آهسته و تلخ] اوه ریتا . این حرفها فقط دل مرا

میشکنند .

ریتا [نهد بدکنان] اما آن پسر ها، بزودی خواهند فهمید فرما ندهی
ساحل کیست .

آستا [گوش میکند] کسی در میزند.

ایولف باید آقای بورگ هم باشد!

[خانم موش وارد میشود، آرام و بی صدا. از در سمت
راست. لاغر چروکیده و کوچک است. پیرو باموهای، خاکستری
چشمان گود و نافذ. لباس کهنه و گلدار و از مد افتاده ای به تن
دارد بایک روسری سیاه وردا. یک چتر بزرگ قرمز در دست
دارد و یک کیف سیاه که زیر بغلش آویزان است.

ایولف [با صدائی آهسته ، در حالیکه به لباس آستا چنگ میزند]
عمه جان، باید خودش باشد!

خانم موش [متواضعانه از کنار در] باپوزش فراوان ، آیا چیزی در
خانه وجود دارد که خانم و آقا از دست آن ناراحت باشند؟
آلمرز ما؟ نه ، فکر نمیکنم.

خانم موش زیرا اگر چیزی باشد بی نهایت خوشحال خواهم شد
کمک کنم تا از شر آنها خلاص شوند .

ریتا - کاملاً میفهمیم ، ولی ما چیزی از این قبیل نداریم .
خانم موش بدبختی بزرگ است، زیرا من اکنون برای خود ادامه میدهم
و خدا میداند کی دوباره اینطرف ها می آیم. او، من بی نهایت

خسته هستم!

آلمرز [يك صندلی تعارف میکند] بله ، بنظر می آید که خسته هستید.

خانم موش [آدم هرگز از مهرورزی به موجودات بیچاره و حقیر خسته نمی شود، بخصوص وقتی که آنها بشدت مورد نفرت و آزار باشند. اما بهر صورت اینکار همیشه نیروی آدم را میگیرد.

ریتا نمینشینید تا کمی استراحت کنید ؟

خانم موش بی نهایت متشکرم [روی يك صندلی بین دروگانابه می- نشنید] زیرا تمام شب را کار کرده ام.

آلمرز اوه، کار کرده اید؟

خانم موش بله آنجا در جزایر [بادهان بسته می خندد] ه-ردم دنبال من فرستادند- خودشان اینکار را کردند. آنها از انجام این عمل متنفر بودند، لیکن چاره ای نداشتند. آنها مجبور بودند سیب- ترش را گاز بزنند. [به ایولف نگاه میکنند و سرمی جنبانند] سیب ترش ، نجیب زاده کوچولو سیب ترش.

ایولف [بی اختیار و با ترس] چرا آنها بایستی که...؟

خانم موش که چه؟

ایولف که سیب ترش گاز بزنند .

خانم موش بله؟ زیرا که آنها چیز دیگری برای خوردن ندارند. بعالت وجود موش ها، میبینی نجیب زاده کوچولو . و فقط بعالت موش-

های کوچک.

ریتا او! آدمهای بیچاره! خیلی موش دارند؟

خانم موش بله همه جا مملو و پر از موش بود [بالذت زیاد می خندد] تمام شب روی رختخواب جست و خیز میکردند، شلاب شلاب در تفرار شیر میافتادند و در همه جای کف اطاق خش و خش و غر و غر کنان مار پیچ می رفتند.

ایولف [بالحنی ملایم به آستا] من هرگز آنجا نخواهم رفت، عمه جان. خانم موش ولی من سر رسیدم - و با کسی به همراهم. و ما همه آنها را با خود بردیم. موجودات عزیز کوچولو! ما ترتیب همه آنها را دادیم.

ایولف [بافریاد] بابا - نگاه کن، نگاه کن!

ریتا خدای من - ایولف!

آلمرز موضوع چیست؟

ایولف [اشاره میکند] چیزی دارد توی کیف حرکت میکنند!

ریتا [داد میکشد، در حالیکه خود را به سمت چپ میکشد] او!

اورا بیرون کن، آلفرد؟

خانم موش [می خندد] آه، خانم محترم، شما نباید از يك موجود

کوچولوئی چون او هراسناک باشید.

آلمرز اما آخر آن چیست؟

خانم موش این فقط موپسه ماند^۱ است [بند کیف را شل می کند]
از تاریکی بیرون بیا ، دوست کوچولو ی گرانقدر من [شك
کوچولوئی با پوزه پهن و سیاه از توی کیسه سرش را بیرون
می آورد. خانم موش سرمی جنباند و به ایولف اشاره می کند]
نزدیک تر بیا ، سرباز کوچولو ی مجروح من ، و تفرس او گاز
نمی گیرد! بیا اینجا!

ایولف [خودش را محکم به آستا می چسباند] نه، من جرأت نمی کنم.
خانم موش آقای کوچولو ، فکر نمی کنی که او سیمای آرام و دوست
داشتنی دارد؟

ایولف [با تعجب اشاره می کند] آن چیز در آنجا!

خانم موش بله، او .

ایولف [تقریباً با خودش، کاملاً به سگ خیره شده] فکر می کنم او
دارای وحشتناکترین ... سیمائی است... که تاکنون دیده ام.
خانم موش [کیسه را می بندد] اوه ، درست می شود. کاملاً درست
خواهد شد.

ایولف [ناخواسته پیش می رود، عرض اطاق را می پیماید و با ملایمت
کیسه را دست می زند] زیباست، با وجود این زیباست.

خانم موش [بالحنی هشدار دهنده] ولی او اکنون بی نهایت خسته و کسل

است . حیوونی کاملاً خسته است [به آلمرز می نگرد] زیرا
که شما حرف مرا باور می کنید ، آقا . این قبیل کارها تمام
نیروی آدم را می گیرد .

آلمرز چه نوع کاری را می گوئید؟

خانم موش افسون کردن .

آلمرز تصور می کنم این سگ است که موشها را افسون می کند؟

خانم موش [سر می جنباند] موپسه ماند و من . ما با هم اینکار را می کنیم
و همه چیز براحتی انجام می گیرد . اورشته سیمی به گردن خود
دارد - و من سه دور او را گرد خانه می گردانم . و بانی لبك
خود آهنگ می زنم . و وقتی که موشها این صدا را می شنوند .
تمامی آن موجودات متبرك ، مجبورند از زیر زمین ها بالا و از
زیر شیروانی ها پائین و از سوراخها بدر آیند .

ایولف آیا سگ آنها را تا حد مرگ گاز می گیرد؟

خانم موش نه بهیچ وجه ! نه ، ما بسوی قایق می رویم ، او و من و آنها پشت
سرما می آیند ، هم بزرگترها و هم کوچک ترها .

ایولف [ارزان از هیجان] و آنکاه چه؟ بمن بگوئید!

خانم موش آنکاه ما از ساحل دور می شویم . و من بایك بارو ، پارو می زنم
و بانی لبك آهنگ . و موپسه ماند پشت سر من شنا می کند .
[بانگهای نیز] و همه آن موجودات و رجه و رجه کنان ، مارا
تعقیب می کنند و تعقیب می کنند تا آنجا که عمق آب زیاد می شود .

بله آخر آنها ناچارند که چنین کنند.

ایولف چرا آنها ناچارند؟

خانم موش صرفاً به این دلیل که اینکار را دوست ندارند - به این دلیل که آنها به نحو وحشتناکی از آب می ترسند - به همین دلیل آنها مجبورند به میان آب بروند.

ایولف آیا آنها غرق می شوند؟

خانم موش همه آن موجودات متبرك. [لحنش را آرامتر می کند] آنجا همانطور است که آنها می خواهند: زیبا و تاريك. برای آن موجودات کوچولوی قشنگ که در آن زیر می خوابند، خوابی ژرف و شیرین. آنها می خوابند، آنها که مورد تنفر و آزار ابناء بشر می باشند. [بر می خیزد] بله، روزگاری من به موبسه ماند نیازی نداشتم، افسون را خودم می کردم، به تنهایی.

ایولف چه چیزهایی را افسون می کردید؟

خانم موش مردان را. یکی را بیشتر از همه.

ایولف [هیجان زده] او. بمن بگو او که بود؟

خانم موش معشوقه ام بود. او شکننده قلب ها بود.

ایولف حالا او کجاست؟

خانم موش [بالحنی خشك] آنجا، در عمق آبها. پهلوی همه موشها. [دوباره به آرامی] اما اکنون من باید دوباره بدنبال کار خود بروم. همیشه در حرکت. [به ریتما] خانم و آقای چه گونه کاری

برای من ندارند تا امروز انجام دهم؟ زیرا اگر داشته باشند می‌توانم امروز که اینجا هستم ترتیب آنرا بدهم.

ریتا نه، متشکرم، فکر نمی‌کنم چیزی باشد.

خانم موش آه، باشد خانم محترم، آدم هرگز نمی‌داند. اگر چیزی یافتید که می‌جود و گاز می‌گیرد و ورجه ورجه می‌کند - فوراً دنبال ما بفرستید، من و مویسه ماند. بدرود، بدرود فراوان.

[از درب سمت راست خارج می‌شود]

ایولف [آرام، لیکن با شادی به آستا] فکرش را بکن، عمه جان، منهم خانم موش را دیدم.

[ریتا روی ایوان می‌رود و با دستمال جیبی اش خود را می‌زند.

لحظه‌ای بعد ایولف از سمت راست دزدکی بیرون می‌رود، بدون اینکه کسی متوجه شود]

آلمرز [چمدان روی میز را که کنار مبل است برمی‌دارد] آستا، این چمدان نوست؟

آستا بله. چندتا از نامه‌های قدیمی را در آن گذاشته‌ام.

آلمرز اوه، بله، نامه‌های خانوادگی.

آستا میدانی؟ بمن گفתי که وقتی در سفر هستی آنها را برایت جدا کنم.

آلمرز [سر آستا را نوازش می‌کند] و تویحتی برای اینکه در وقت داشته‌ای. رحمت بر تو.

آستا اوه. بله. مقداری از آنها را در اینجا و مقداری را در خانه

جدا کردم.

آلمرز متشکرم عزیزم. چیز فوق‌العاده‌ای در آنها پیدا کردی؟
آستا اوه، میدانی؟ آدم همیشه یکی دو موضوع جالب در نامه‌های قدیمی مثل اینها پیدا می‌کند. [لحنش را آرام می‌کند. جدی] آنها که در جعبه است نامه‌هایی ست که به مادر نوشته شده.

آلمرز اوه، البته. تو باید خودت آنها را نگهداری.
آستا [با کوشش] نه. آلفرد، از تو می‌خواهم آنها را بخوانی. يك روزی درآینده، ولی امروز کلید جعبه را با خود نیاورده‌ام.
آلفرز اشکالی ندارد. آستای عزیز. چرا که من در هر حال هرگز قصد ندارم نامه‌های مادرت را بخوانم.

آسنا [چشمانش را به او می‌دوزد] پس يك وقتی. در يك غروب کاملاً آرام. درباره مطلبی که در آنهاست چیزی بگو خواهم گفت.

آلمرز بله. بایستی اینکار را بکنی. اما نامه‌های مادرت را خودت نگهدار. تو یادگارهای زیادی از او نداری. [جعبه را به آستا می‌دهد. او آنرا می‌گیرد و روی صندلی زیرکتش می‌گذارد]
ریتا [دوباره به داخل اتاق می‌آید] او هوا احساس می‌کنم آن پیرزن بوی جسدی را با خود به اینجا آورده است.

آلمرز بله. او نسبتاً پیرزن وحشتناکی بود. قبول می‌کنم.
ریتا وقتی در اتاق بود تقریباً احساس بیماری می‌کردم.
آلمرز باین وجود فکر می‌کنم می‌توانم قدرتی را که دوباره اش

صحبت می کرد ، درك كنم: نوعی كشش و اجبار . خلوت در ارتفاعات و سرزمین های بایر چنین خاصیتی را دارد.

آستا [با احترام او به مینگرده] بگذار ببینم برای چه اتفاقی افتاده است، آلفرد؟

آلفرد [بالبختند] برای من؟

آستا بلکه اتفاقی افتاده است. تقریباً شبیه به يك حالت دیگر گونی - ریتا هم این را متوجه شده است.

ریتا بلکه من از همان لحظه ای که وارد شدی متوجه آن شدم. لیکن این تنها دیگر گونی خوبی ست، اینطور نیست، آلفرد؟

آلمرز بایستی خوب باشد - سراسر خوب و این چنین باید باشد و خواهد بود.

ریتا [با فریاد تعجب] نو وقتی در سفر بودی مشغول فکر کردن درباره مطلبی بوده ای، نگو که نبوده ای، چرا که از طرز نگاهت می - توانم اینرا بفهمم.

آلمرز [سرش را تکان می دهد] ابدأ هیچ چیز نبود، در نظام منظم است.

ریتا [با هیجان] اما - ؟

آلمرز اما در باطن - یقیناً تحول کوچکی صورت گرفته است.

ریتا خدای من!

آلمرز [اورا تسکین داده و دستانش را نوازش می کند] فقط در لحظه

خوب. ریتا. عزیزم. می توانی بگو این تحول کمالاً مطمئن باشی

ریتا [روی می‌نشیند] حالا باید قضیه را فوراً تعریف کنی ،
بطور کامل.

آلمرز [به آستا] بله ، بیائید بنشینیم ، آن وقت سعی میکنم برای
شما تعریف کنم. به بهترین وجهی که بتوانم [کنار ریتا روی
کاناپه می‌نشیند، آستا يك صندلی پیش می‌کشد و کناراومینشیند،
يك لحظه مکث]

آلمرز [روبروی خود را نگاه میکند] وقتی که به گذشته خود باز
میکردم و به سرانوشتم - درده یا یازده سال گذشته، بنظرم میرسد
که شبیه يك رویا یا افسانه پریان است. تو این طور فکر نمی -
کنی، آستا؟

آستا بله. از جهات زیادی چرا.

آلمرز [ادامه میدهد] وقتی فکر می‌کنم ، آستا، ما دو نفر چه بودیم،
قبل از اینکه . . . مادوبیچاره - یتیمان بدبخت -

ریتا [بابیصبری] اما، این مربوط به خیلی سال پیش است.

آلمرز [بدون توجه به او] و حال امن اینجا هستم - راحت و کامیاب.
توانسته‌ام حرفه‌ام را دنبال کنم، کار کنم و مطالعه نمایم - درست
همانطور که خواسته‌ام [دستاش را دراز می‌کند] و همه این -
ثروت زیاد و باور نکردنی را مدیون تو هستیم، ریتای عزیز کم .
ریتا [نیمه شوخی ، نیمه اعتراض، پشت دستان آلمرز می‌زند]
حالا ممکنست اینطور صحبت کردن را ول کنی؟

آلمرز من فقط اینرا بعنوان يك مقدمه می گویم.

ریتا اوه ، پس مقدمه را حذف کن!

آلمرز ریتا- تو نباید تصور کنی که این راهنمایی دکتر بود که موجب رفتن من به کوهستان شد.

آستا اینطور نبود، آلفرد؟

ریتا پس چه چیزی موجب شد که بروی؟

آلمرز علت این بود که دیگر از کارم احساس آرامش نمی کردم.

ریتا احساس آرامش نمی کردی ؟ ولی، عزیزم ، چه کسی مزاحم تو بود؟

آلمرز [سرش را می جنباند] از بیرون، هیچکس ولی احساسی درونی داشتم که از خودم استفاده غلط یانه - در بکار بردن قدرت و توانائیم غفلت می کردم و وقتم را بیهوده هدر میدادم .

آستا [با چشمانی گشاد شده] وقتی که نشسته بودی و کتابت را می-نوشتی ؟

آلمرز [سرمی جنباند] چرا که من تنها ، قریحه و ذوق انجام آن کار خاص را نداشته ام ، لیکن برای انجام یکی دو کار دیگر قابلیت داشتم.

ریتا آ یا این همان چیزیست که این همه باعث ناراحتی تو شده بود ؟

آلمرز بله، اساساً همین بود.

ریتا و بهمین دلیل بود که این اواخر پیوسته با خودت اختلاف داشتی و همینطور با بقیه ما، بله، آلفرد. اینطور نیست؟

آلمرز [رو بروی خود را می‌نگرد] آنجا می‌نشستم، روی میز خم میشدم و روزها پشت سر هم می‌نوشتم، اغلب اوقات نصف شب‌ها نیز. می‌نوشتم و می‌نوشتم، آن کتاب وزین و بزرگ را: «رسالت بشر»، هوم!

آستا [دست روی بازویش می‌گذارد] ولی عزیزم، آن کتاب می‌باید نمره کار تمام زندگی تو باشد.

ریتا بله، این چیز است که پیوسته گفته‌ای.

آلمرز این چیزی بود که فکر می‌کردم. از لحظه‌ای که آغاز به رشد کردن نمودم. [با گرمی و حرارت در چشمانش] و آنگاه تو ریتای عزیز، کار کردن روی آن کتاب را برایم ممکن ساختی.

ریتا احمق نباش!

آلمرز [به او لبخند می‌زند] تو باطلاها و جنگل‌های سبزت،-

ریتا [نیم خندان، نیم عصبانی] اگر این مزخرفات را دوباره شروع کنی کتکت می‌زنم.

آستا [به آلمرز باحالی پریشان می‌نگرد] اما تکلیف کتابت چه میشود، آلفرد؟

آلمرز دارد از فکر دور می‌رود، اما فکر وظایف بزرگتر که به عهده من محول شده نزدیکتر و نزدیکتر می‌شوند.

ریتا [باچشمان درخشان ، دستانش رامیگیرد] آلفرد...
 آلمرز فکر ایولف ریتای عزیزم.
 ریتا [رنجیده دستان او را رها می کند] اوه، فکر ایولف!
 آلمرز ایولف کوچولو بیچاره در قلب من بیشتر و بیشتر جای گرفته
 است، پس از حادثه ناگوار از میز افتادش - و بالا تر از همه اینها
 ۱۸ اما مطمئن شده ایم که علاج ناپذیر است.
 ریتا [جدی] اما تو که از او مواظبت می کنی، آلمرز، تا اندازه ای که
 توانائی داری!
 آلمرز بعنوان يك معلم ، بله ، اما نه بعنوان يك پدر ، و در آینده
 می خواهم برای ایولف مثل يك پدر باشم .
 ریتا [به او مینگرد و سرمیچنباند] فکر نمی کنم درست حرفت را
 درك کنم.
 آلمرز منظورم اینست که می خواهم با همه توانائیم بکوشم، آنچه علاج
 ناپذیر است تا حد امکان برای او سبك و آسان گردد.
 ریتا اما عزیزم، شکر خدا ، تصور نمی کنم که او بدین شدت در دردا
 احساس کند.
 آستا [با هیجان] اوه بله ، او در دردا احساس می کند ، ریتا .
 آلمرز بله ، میتوانی یقین داشته باشی که او بشدت در دردا حس میکند،
 ریتا [ناشکیبا] ولی عزیزم ، تو دیگر برای او بیش از این بچه می.
 توانی بکنی؟

آلمرز می‌خواهم بکوشم تا به استعداد های غنی که در مغز کودکانه او دارد افول می‌کند روشنائی بخشم، و می‌خواهم تمامی بذر های نجابت و اصالت که در اوست، شاخه زنند، گل دهند و بار آورند، [بر می‌خیزد، مشتاق‌تر و مشتاق‌تر می‌شود] و من از آن فراتر خواهم رفت. به او کمک می‌کنم تا خواسته‌هایش را با امکانات و توانائیش وفق دهد. زیرا در حال حاضر او چنین نمی‌کند. تمام ذرات افکارش متوجه چیزهائی است که در تمام مراحل زندگی انجام آنها برایش غیر ممکن است. اما من غریزه خوشبختی را در افکارش خواهم ساخت. [بالا و پائین اطاق قدم می‌زند، آستین و ریتا با چشمانشان او را دنبال می‌کنند.]

ریتا تو نباید این چیزها را آنقدر جدی بگیری، آلفرد.

آلمرز [کنار می‌زسمت چپ می‌ایستد و به آنها می‌نگرد] همه فعالیت‌های زندگی من معطوف به ایولف خواهد بود، مشروط به اینکه خودش بخواهد، در غیر این صورت او چیزی را انتخاب خواهد کرد که تماماً از آن خود اوست، شاید بهتر باشد که چنین کند، ولی در هر حال من خود را کنار خواهم گذاشت.

ریتا [بر می‌خیزد] ولی، آلفرد، عزیزم، نمی‌توانی همراه با فعالیت برای ایولف برای خودت نیز کار کنی؟

آلمرز نه، اینکار را نمی‌توانم بکنم، غیر ممکن است. نمی‌توانم در این مورد خود را تقسیم کنم. و بهمین دلیل است که بنفع او راه

را باز خواهم کرد. فعالیت برای ایولف باید بالاترین هدف و اقدام خانواده ما باشد. و من فعالیت جدید سراسر زندگیم را در راه کمال این مطلب خواهم یافت.

آستا [که برخاسته به طرف او می رود] همه این افکار برای تو به قیمت ستیزی بسیار سخت تمام شده است ، آلمرز .

آلمرز بله، اینطور بود است. من هرگز در اینجا، در خانه، نمی توانستم بر نفس خود مسلط شوم، هرگز، اینجا، در خانه.

ریتا پس به این علت بود که امسال تا بستان به مسافرت رفتی؟

آلمرز [با چشمان درخشان] بله، و بهین جهت به خلوت و تنهایی جاودانگی صعود کردم. آفتاب را می دیدم که قله های کوهستان را روشن می نمود . احساس می کردم که به ستارگان نزدیک تر شده ام. تقریباً در ارتباط و تفاهم با آنها. آنگاه توانستم بر نفس خود تسلط ^{مسلط شدم} یابم.

آستا [با اندوه به او می نگرد] تو دیگر چیزی از کتاب «مسئولیت بشری» را نخواهی نوشت؟

آلمرز نه، هرگز، آستا. من نمی توانم خود را بین دو وظیفه تقسیم کنم. لیکن من مسئولیت بشری ام را در زندگی خواهم داد.

ریتا [بالبلخند] آیا واقعاً فکر می کنی که بتوانی به يك چنین هدف بزرگی اینجا، در خانه، دست یابی؟

آلمرز [دستش را می گیرد] با کمک تو ، می توانم . [دست دیگرش را

دراز می‌کند [و همچنین باکمک تو، آستا.

ریتا [دستش را بیرون می‌کشد] پس باکمک دو نفر، بنا بر این بالاخره می‌توانی خودت را تقسیم کنی.

آلمرز ولی ریتای عزیز

[ریتا از او دور می‌شود و در مقابل درب باغ می‌ایستد، کسی به آرامی و تند به درب سمت راست می‌کوبد. بورگه‌هیم، مهندس سرعت وارد می‌شود. مرد جوانی است در حدود سی سال، سیمائی شاد و تسلی بخش وقامتی راست دارد.]

بورگه‌هیم صبح بخیر، خانم آلمرز، صبح بخیر! [با دیدن آلمرز، با خوشحالی توقف می‌کند] چه می‌بینم؟ به این زودی به خانه برگشتید آقای آلمرز؟

آلمرز [با او دست می‌دهد] بله، دیشب برگشتم.

ریتا [باشوخی] بیش از این اجازه نداشت، آقای بورگه‌هیم.

آلمرز او، نه، این حقیقت ندارد، ریتا.

ریتا [نزدیک تر می‌آید] بله، کاملاً حقیقت دارد. مرخصی اش تمام شده بود.

بورگه‌هیم پس، شما شوهرتان را این چنین مہار کرده‌اید، خانم آلمرز؟

ریتا من معتقد به حقوق خود هستم - بعلاوه، هر چیز را بایستی بایانی باشد.

بورگه‌هیم او، نه هر چیز - امیدوارم. صبح بخیر دوشیزه آلمرز

آستا [با احتیاط] صبح بخیر.

ریتا [به بورگ هیم نگاه می کند] شما می گوئید، نه هر چیز؟

بورگ هیم بله، من کاملاً معتقدم که حداقل یک چیزی در این دنیا وجود دارد که پایان ندارد.

ریتا فکر می کنم شما اکنون به عشق می اندیشید - یا یک چیزی شبیه این.

بورگ هیم [با گرمی] من به هر چیزی که دوست داشتنی است می اندیشم.

ریتا و این هیچگاه به پایان نمی رسد. بله، بیائید همه ی مادر باره آن فکر کنیم و آرزوی آنرا داشته باشیم.

آلمرز [به طرف آنها می آید] شما بزودی بر نامه جاده سازی خود را در اینجا تمام خواهید کرد؟

بورگ هیم قبلاً تمام کرده ام؛ دیروز پایان یافت. به اندازه کافی طول کشیده بود، اما خدا را شکر که به پایان رسید.

ریتا و شما از این مطلب خوشحال هستید؟

بورگ هیم بله، مطمئناً که خوشحالم!

ریتا خوب، من باید بگویم -

بورگ هیم چه بگوئید، خانم آلمرز؟

ریتا این لطف شما را نمی رساند، آقای بورگ هیم.

بورگ هیم نمی رساند، چرا؟

ریتا زیرا شما در آینده به این منطقه نخواهید آمد.

بورگ هیمن نه ، این درست نیست . من درباره اش فکر نکرده بودم .
ریتا اوه بسیار خوب، با این وجود شما احتمالاً گاهی برای دیدن
ما خواهید آمد.

بورگ هیمن نه، متأسفم که بگویم برای مدتی اینکار برایم غیر ممکن
است .

آلمرز اینطور است؟ چرا؟
بورگ هیمن اوه، چون کار بزرگ جدیدی گرفته‌ام که باید فوراً آنرا
شروع کنم .

آلمرز نه، راستی؟ [دست‌هایش را جفت می‌کند] از شنیدنش خوشحالم .
ریتا تبریک ! تبریک ! آقای بورگ هیمن !

بورگ هیمن هیس ! هیس ! من نباید بالصراحه درباره آن سخن بگویم !
ولی نمی‌توانم خود را نگه دارم . کار بزرگ جاده سازی در شمال
است . با کوهستانها که باید از آنها بگذریم . و مشکلات و
موانع باور نکردنی که باید با آنها دست و پنجه نرم کنیم . [با
هیجان] آه . چه دنیای بزرگ و باشکوهی است ! چه چیز زیبایی
است : جاده ساز بودن !

ریتا [با لبخند و شوخی به او مینگرد] آیا فقط برای جاده
سازی ست که امروز با چنین روحیه عالی و شادی به اینجا
آمده‌اید؟

بورگ هیمن نه، نه فقط برای این، بلکه برای همه دورنماهای رویتن

ودرخشانیکه درپیش روی من باز شده است.

ریتا [همانطور] آه، بله حتی شاید اتفاق جالب تری هم پیش بیاید؟

بورگ هییم [با نظری سریع به سوی آستا] که می داند اوقتی خوشبختی بیاید، معمولاً مانند سیلابهای بهاری می آید. [به طرف آستا بر میگردد] دوشیزه آستا، ممکنست شما ومن برای رادپیمائی کوتاهی برویم؟ مثل همیشه؟

آستا [با شتاب] نه، نه متشکرم، حالانها، امروز نه. بورگ هییم اود، بیائید! فقط يك راه پیمائی کوتاه و مختصر! احساس می کنم حرفهای زیادی دارم که قبل از رفتن با شما در میان بگذارم.

ریتا فکر می کنم چیز است که نباید آشکار در اینجا، اکنون مطرح نمائید؟

بورگ هییم خوب، بستگی دارد.

ریتا می توانید آنرا در گوشی وبه آهستگی بیان کنید. [تقریباً زیر لب] آستا، توجتماً باید با او بروی

آستا ولی، ریتای عزیز.

بورگ هییم [ملنمسانه] دوشیزه آستا، یادتان باشد که این باید راه پیمائی خدا حافظی ما باشد، برای مدت بسیار بسیار طولانی.

آستا [کیف و چتر آفتابی اش را بر میدارد] اوه، بسیار خوب، پس

برای گردش کوتاهی بیایید به باغ برویم .

بورگ هیم اوه، متشکرم، متشکرم!

آلمرز در ضمن نگاهی هم به ایولف بیاندازید.

بورگ هیم اوه ، بله، ایولف . البته! امروز ایولف کجا رفته ؟ چیزی برای او آورده ام.

آلمرز جایی آن پائین دارد بازی میکند.

بورگ هیم نه، واقعاً ؟ پس شروع به بازی کرده است ؟ معمولاً او در خانه مینشیند و مطالعه می کند.

آلمرز این کار دیگر دارد تمام میشود، او باید به يك پسر بیرون خانه ای واقعی تبدیل شود.

بورگ هیم بله ، درست است . او در هوای آزاد بیرون خانه . طفل بیچاره ! خدای من ، آدم نمی تواند کاری بهتر از بازی کردن در این دنیای فرخنده انجام دهد. تمام زندگی برای من چون بازی است ! بیا برویم ، دوشیزه آستا:

[بورگ هیم و آستا بطرف ایوان واز آنجا به طرف باغ می روند]

آلمرز [ایستاده و به آنان مینگرد] می گویم که، ریتا فکر نمیکنی بین آن دو نفر چیزی باشد ؟

ریتا نمی دانم چه بگویم. قبلاً اینطور فکر می کردم. اما این اواخر رفتار آستا برای من خیلی عجیب بوده است - شناخت و درك او

غیر ممکن بوده است.

آلمرز واقعاً اینطور بوده؟ وقتی که من در سفر بودم؟

ریتا بله، تصور می‌کنم این يك یاد هفته آخر.

آلمرز و فکر می‌کنی دیگر به او تمایل زیادی نداشته باشد؟

ریتا نه بطور جدی. نه با تمام قلب یا بی پروا. اینطور فکر نمی‌کنم

[کنجکاوانه به او می‌نگرد] آیا اگر او چنین بود مخالف

بودی؟

آلمرز دقیقاً نمی‌توانم بگویم. ولی باید اعتراف کنم که پریشانی

افکار ایجاد می‌کرد.

ریتا پریشانی؟

آلمرز بله چون باید بخاطر داشته باشی من مسئول آسنا هستم، مسئول

خوشبختی زندگی او.

ریتا اوه، دست بردار- مسئول! آسنا دیگر بزرگ است. اینطور

نیست؟ فکر می‌کنم او می‌تواند آنچه را که به صلاح اوست

انتخاب کند.

آلمرز بله، آرزو می‌کنم که اینطور باشد، ریتا.

ریتا من بسهم خودم، فکر نمی‌کنم بزرگ‌هیم عیبی داشته باشد.

آلمرز نه. عزیزم، من هم همینطور، کاملاً بر عکس خیلی هم خوب

است، با وجود این-

ریتا [ادامه می‌دهد] و من بی اندازه مایلم پیوند زناشوئی بین او و

آستا را ببینم .

آلمرز [رنجیده] او، چرا، آیا با قاطعیت اینرا می گوئی؟

ریتا [باهیجان افزاینده] بله، زیرا در این صورت آستا مجبور است که همراه با او مسافت زیادی از اینجا دور شود و در این حالت دیگر نمی تواند اینجا پیش ما بیاید، آنطور که حالا می آید.

آلمرز [با تعجب به او می نگرد] چه ! آیا واقعاً می خواهی از دست او راحت شوی؟

ریتا بله. آلفرد، بله!

آلمرز ولی آخر چرا؟

ریتا [بازوانش را بشدت بدور گردن آلمرز می اندازد] چرا، زیرا در آن صورت تو بطور کامل مال من خواهی شد! بجز، نه، حتی در آن حالت هم نه، بطور کامل مال من نمی شوی [زیر حق حق می زند متشنج] او، آلفرد، آلفرد، نمی توانم تو را از دست بدم!

آلمرز [خود را به آرامی رهامی سازد] اماریتای عزیزم، منطقی باش! ریتا يك جوبه منطقی بودن اهمیت نمی دهم. من فقط به تو می اندیشم! تنها تو در این دنیا! [دوباره به گردن او می آویزد] تو، تو، تو!

آلمرز ول کن، ول کن، داری خفه ام می کنی.

ریتا [اورارهامی کند] از خدامی خواهم که می توانستم [با چشمانی

برق آلود به او می نکرد [اوه، کاش می دانستی چقدر از تو
متنفر بودم!

آلمرز از من؟

ریتا بله. وقتی آنجا تنها می نشستی و غرق در کـارهـایت بودی
تادیر، دیروقت شب. [باناله] آنقدر دیر، آلفرد. اوه، چقدر
از کارت نفرت داشتم.

آلمرز اما حالا همه چیز تمام شده است.

ریتا [با تلخی می خندد] اوه، واقعاً! حالا تو سرگرم چیزی بدتر شده‌ای.

آلمرز [جا می خورد] بدتر! تو به بچه چیز بدتر می گوئی؟

ریتا [محکم] بله، می گویم، من آنرا بدتر می نامم. بخاطر روابط

بین مادونفر. چون بچه - يك موجود زنده‌ای که بین ما

وجود دارد. [با هیجان افزاینده] ولی من آنرا تحمل نمی-

کنم. آلفرد! من آنرا تحمل نمی کنیم اینرا بتو می گویم!

آلمرز [دیدگانش بر روی ثابت است و با صدای آرام صحبت می کند]

غالباً اوقاتی هست که از تو می ترسم، ریتا.

ریتا [با افسردگی] من اغلب از خودم می ترسم. و به همین دلیل است

که تو نباید شرارت را در من برانگیزی.

آلمرز اوه. ولی، ترا بخدا سوگند - آیا من این کار را می کنم؟

ریتا بله، تو اینکار را می کنی، وقتی که مقدس ترین چیزی که بین ما

قرار دارد از میان می بری.

آلمرز [ملنمسانه] ولی فکر کن ، ریتا ، فکر کن . این بچه نوست .

تنها بچه ماست، که در باره اش حرف می زنیم

ریتا فقط نصف بچه مال منست [باهیجان مجدد] اما تو فقط مال من

خواهی بود ! تمامی مال من ! من این حق را دارم که این را

ادعا کنم!

آلمرز [شانه هایش را بالا می اندازد] او، ریتای عزیز. ادعایی فایده

است. هر چیزی بایستی آزادانه داده شود.

ریتا [بابلانکلیفی به او می نگرد] و منظورت اینست که در آینده

نمی توانی از آن من باشی؟

آلمرز نه، نمی توانم. من باید خودم را بین ایولف و تو تقسیم کنم.

ریتا ولی اگر ایولف هرگز بدنیا نیامده بود؟ آنوقت چه؟

آلمرز [می خواهد دطفره برود] خوب، این مسئله دیگری ست. در آن صورت

من فقط به تو دل بسته بودم.

ریتا [باصدای آهسته و مـ رتعش] پس آرزو می کنم هرگز او را

نزائیده بودم.

آلمرز [از جا در می رود] ریتا! تو نمی دانی چه می گوئی.

ریتا [لرزان از شدت هیجان] من او را با آنچنان درد غیر قابل

توصیف بدنیا آوردم . ولی بخاطر تو آنرا با نهایت خوشی و

لذت تحمل کردم.

آلمرز [با حرارت] او، بله، بله، اینرا کاملاً خوب می دانم.

ریتا [با قاطعیت] ولی این مسئله باید پایان یابد . من می‌خواهم برای خودم زندگی کنم. در کنار تو، همواره باتو، نمی‌توانم به این زندگی که فقط مادر ایولف باشم ادامه دهم. فقط این ، نه چیزی بیشتر. من نمی‌خواهم. اینرا بتو می‌گویم! نمی‌توانم! من می‌خواهم برای تو همه چیز باشم! برای تو. آلفرد!

آلمرز ولی این درست همان چیزیست که تو هستی ، ریتا . از طریق بچه‌ها .

ریتا او- کلمات لطیف- احساساتی! نه يك دزه بیشتر. نه، آلفرد، این قبیل چیزها برای من فایده ندارد . من ساخته شده بودم که بچه بزایم، اما نه اینکه مادرش باشم. تو باید مرا آنچنان که هستم، بپذیری، آلفرد.

آلمرز و تو پیش از این عمیقاً به ایولف دل بسته بودی.

ریتا من برای او بی اندازه متأثر بودم. چرا که تو به آنچه برای او اتفاق افتاده بود بی توجه بودی. فقط او را وادار به خواندن و کار کردن می‌کردی. حتی بسختی او را در نظر می‌آوردی.

آلمرز [به آرامی سر می‌جنباند] نه، من کور بودم ، وقتش نرسیده بود که من...

ریتا [به او می‌نگرد] اما اکنون رسیده است، بله؟

آلمرز بله، بالاخره اکنون. حالامی‌فهمم که بزرگترین چیزی که باید در این دنیا انجام دهم اینست که برای ایولف يك پدر واقعی باشم.

ریتا و برای من؟ برای من چه خواهی بود؟

آلمرز [باملایمت] به دوست داشتن تو ادامه می‌دهم. بامحبتی عمیق و لطیف. [سعی می‌کند دستان او را بگیرد]

ریتا [از او دوری می‌کند] من علاقه‌ای به محبت لطیف تو ندارم. من تمامی وجود ترا می‌خواهم. یکپارچه، من به تنهایی! درست همانطور که ترا در آن روزهای دوست‌داشتنی و باشکوه اولیه زندگیمان داشتم. [سخت‌وتند] با مشتی پس مانده دست بسر نخواهم شد، آلفرد- هرگز در این دنیا!

آلمرز [باملایمت] فکر می‌کنم در اینجا خوشبختی به نحو فراوانی برای هر سه ما وجود داشته باشد، ریتا.

ریتا [باسرزنش] پس تو بر راحتی قانع شده‌ای. [کنار میز سمت چپ می‌نشیند] حالا گوش کن.

آلمرز [نزدیک‌تر می‌آید] خوب؟ موضوع چیست؟

ریتا [با برق ملایمی در چشمان به او می‌نگرد] وقتی دیروز عصر تلگرام ترا دریافت کردم-

آلمرز بله؟ در این باره چه می‌گوئی؟

ریتا آنگاه لباس سپیدی، به تن کردم

آلمرز بله، وقتی وارد شدم دیدم لباس سپید پوشیده‌ای.

ریتا موهایم را روبه پائین رها کردم.

آلمرز ابرهای کیسوان عطر آگینت-

ریتا بقسمی که روی گردن وشانه هایم جاری گشت.

آلمرز اینرا دیدم، اینرا دیدم. اوه چه زیبا بودی، ریتا!

ریتا - حبابهای صوفی رنگ روی هزدو چراغ بود. و مادو نفر، تنها مادو نفر، تنها دوبیدار در تمام خانه. و شاهپانی روی میز بود.

آلمرز من اصلاً ننوشیدم.

ریتا [به تلخی بهوی می نکرد] نه، حقیقت دارد [با خنده ای نیز] تو شاهپانی داشتی، ولی به آن دست نزدی، همانطور که آن شعر می گوید.

[از روی صندلی دسته دار برخیزد و عرض اطاق را

می بینم] باید گویی خسته و کسل است روی مبل می نشیند،

تقریباً دراز می کشد.]

آلمرز [عرض اطاق را می بینم] و در مقابل او متوقف می شود] من

از تصورات و افکار جدی پر بودم. نقشه کشیده بودم تا درباره

آینده مان صحبت کنم، ریتا؛ و قبل از هر چیز درباره ایولف.

ریتا [لبخند می زند] و تو چنین کردی، عزیزم.

آلمرز نه، من اینکار را نکردم. زیرا تو شروع به بیرون آوردن

- لباسهایت کردی.

ریتا بله، و تو تمام وقت درباره ایولف صحبت کردی. بیاد نمی آوری؟

- از وضع هاضمه ایولف کوچولو پرسیدی.

آلمرز [حالتی از سرزنش] ریتا!

ریتا و سپس تو در رختخوابت دراز کشیدی و زیبا خوابیدی.

آلمرز [سرش را می‌جنباند] ریتا، ریتا!

ریتا [به عقب یله می‌دهد و به او می‌نگرد] خوب؟ آلفرد؟

آلمرز یله؟

ریتا تو شامپانی داشتی، ولی به آن دست نزدی.

آلمرز [با صدائی تقریباً خشک] نه، من به آن دست نزدم [از او دور

می‌شود و در جلوی درب باغ می‌ایستد. ریتا برای لحظه‌ای بی

حرکت می‌ماند با چشمانی بسته]

ریتا [ناگهان از جا می‌جهد] ولی چیزی به تو بگویم آلفرد.

آلمرز [از کنار، روی برمی‌گرداند.] خوب؟

ریتا تو نباید اینقدر احساس اطمینان بکنی، عزیزم.

آلمرز احساس اطمینان نکنم؟

ریتا نه، تو باید اینقدر راضی باشی! مطمئن باشی که مرا داری!

آلمرز [نزدیک ترمی آید] از این حرف منظورت چیست؟

ریتا [بالبهائی مرتعش] هرگز لحظه‌ای در اندیشه بی وفائی به تو

نبوده‌ام؟ آلفرد! هرگز، لحظه‌ای.

آلمرز نه، ریتا این را می‌دانم. من، کسی که ترا خوب می‌شناسد.

ریتا [با چشمان براق] اما - اگر مرا کنار بگذاری -!

آلمرز ترا کنار بگذارم! نمی‌دانم چه داری می‌گوئی!

ریتا اوه، تو تمامی آنچه را که در من بوجود خواهد آمد نمی دانی،
اگر-

آلمرز اگر-؟

ریتا اگر متوجه شوم تو دیگر بمن توجه نداری، دیگر بمن مثل
سابق عشق نمی ورزی.

آلمرز ولی ریتای عزیزم - تغییری که برای همه افراد در طول زمان
پیش می آید- روزی در زندگی ما هم اتفاق خواهد افتاد. همان
طور که برای دیگران پیش می آید.

ریتا هرگز برای من نه! و من هیچگونه تغییری در تو را نخواهم
دید. من قادر نیستم آنرا تحمل کنم، آلفرد. مصرانه در این
اندیشه ام که تو را تنها برای خود نگه دارم.

آلمرز [با حالتی پریشان به او می نگرد] تو وحشتناک طبع حسودی
داری.

ریتا نمی توانم خودم را غیر از آنچه هستم بسازم. [تهدید کنان]
اگر تو خودت را بین من و کس دیگر تقسیم کنی-

آلمرز خوب، چه؟

ریتا آنگاه انتقام خود را از تو می گیرم، آلفرد!

آلمرز چگونه انتقام خود را خواهی گرفت؟

ریتا نمی دانم، اوه، بله، می دانم.

آلمرز خوب؟

ریتا می روم و خود را می اندازم۔

آلمرز خودت را می اندازی، این را می گوئی!

ریتا بله، چنین خواهم کرد۔ من خود را در آغوش ـ اولین مردی که

از راه برسد خواهم انداخت.

آلمرز [با محبت به اومی نگردد، سرمی جنباند] تو هرگز این کار را

نخواهی کرد۔ ریتای نجیب، مغرور و وفادار من.

ریتا [بازوانش را بدور گردن او حلقه می کند] اوه، تو نمی۔

دانی چه خواهی شد. اگر تو حداقل تو دیگر نخواهی کاری بکار

من داشته باشی۔

آلمرز دیگر کاری بکار تو نداشته باشم، ریتا؟ چطور می توانی چنین

چیزی را بگوئی؟

ریتا [او را رها می کند. نیم لبخند] من حتی همیکن است سعی کنم

او را به تور بزنم، این خاده سازی که اینجاست.

آلمرز [آهوده خاطر] اوه، شکر خدا ـ که تو فقط داری شوخی

می کنی.

ریتا نه، بهیچ وجه، چرا که او نه، مثل دیگران.

آلمرز خوب، زیرا که قبلا بعد کافی وابستگی پیدا کرده است.

ریتا دیگر بهتر، چون در آن صورت می توانم او را از چنگ

دیگری بیرون بکشم. این درست ـ همالک کلریست که ایولف با

من کرده است؟

آلمرز می خواهی بگوئی ایولف کوچولو چنین کاری کرده است؟
 ریتا [با انگشت به او اشاره می کند] می بینی، می بینی، لحظاتی
 که از ایولف نام می بری مهربان می شوی و صدايت می لیزد.
 [تهدید کنان دستانش را بگرمی می کند] او، من می توانم
 بگویم که تقریباً وسوسه شده ام تا آرزو کنم که ای کاش -
 او.

آلمرز [با هیجان به او نگاه می کند] چه آرزوئی می کردی، ریتا؟
 ریتا [با خشم از او دور می شود] نه، نه، نه، نه، بتو نخواهم گفت!
 هرگز!

آلمرز [به او نزدیک میشود] ریتا، خواهش میکنم. برای خاطر
 خودت و من - نگذار برای عملی اهریمنی وجودت وسوسه
 شود.

[بورگ هیلم و آستا از باغ برمی گردند. هر دو
 هیجانی شدید را کنترل کرده اند. سنگین و غمگین بنظر می-
 آیند. آستا بیرون روی بالکن ایستاده باقی می ماند. بورگ هیلم
 وارد می شود.]

بورگ هیلم بله! اینطور است. دوشیزه آلمرز و من برای آخرین بار
 با هم در باغ قدم زدیم

ریتا [با تعجب به او نگاه می کند] آه، و دیگر سفری طولانی تر بدنبال
 این قدم زدن در کار نیست؟

بورگ هییم آه. بله. برای من هست؟

ریتا فقط برای شما؟

بورگ هییم بله، فقط برای من.

ریتا [باحالتی گرفته به آلمرز می نگرد] می شنوی، آلفرد؟ [بطرف

بورگ هییم برمی گردد] حاضرم شرط ببندم چشم شور این بلا را سر شما آورده است.

بورگ هییم [به او می نگرد] چشم شور؟

ریتا [سرمی جنباند] بله، چشم شور.

بورگ هییم شما، خانم آلمرز، آیا به چشم شور عقیده دارید؟

ریتا کم کم عقیده پیدا کرده ام، بیش از همه نسبت به چشم شور يك بچه.

آلمرز [متعجب، نجواکنان] ریتا چطور تومیتوانی.

ریتا [زیر لب] این توهستی که مرا بدواهریمنی میکنی، آلفرد.

[دردور دست از کنار آب صدا و فریادهای نامفهوم و

درهمی شنیده میشود]

بورگ هییم [در حالیکه بسوی درشیشه ای می رود] این سر و صدا ها

چیست؟

آستا [در آستانه در] مردمی را که بسوی اسکله می دوند، نگاه کن.

آلمرز موضوع چه میتواند باشد؟ [به بیرون نظرمی اندازد] تصویرمی-

کنم این شیطانهای جوان دوباره دارند شیطننت میکنند.

بورگ هییم [از جلوی نرده فریاد می زند] آهای، بچه ها، آن پائین

چه خبر است ؟

[صدای بعضی از آنها شنیده میشود که نامفهوم و باهم

جواب می دهند]

ریتا چه دارند می گویند؟

بورگ هییم می گویند يك بچه غرق شده است.

آلمرز يك بچه غرق شده؟

آستا [با ناراحتی] می گویند يك پسر بچه.

آلمرز اوه، همه آنها می توانند شنا کنند، اکثر آنها.

ریتا [با وحشت جیغ میزند] ایولف کجارتنه؟

آلمرز آرام باش ایولف در باغ است و دارد بازی می کند.

آستا نه، او در باغ نبود.

ریتا [در حالیکه دستانش را بلند می کند] آه - خدا یا فقط او نباشد!

بورگ هییم [گوش می کند و بعد بسوی پائین فریاد می کشد] چه می گویند،

بچه کیست ؟

[صداهای درهم و برهمی شنیده میشود. بورگ هییم و

آستا فریاد خفه می کشند و از میان باغ با سرعت زیاد پائین میروند]

آلمرز [با دردی از وحشت] ایولف نیست، ایولف نیست، ریتا!

ریتا [روی بالکن. گوش میدهد] هیس! ساکت باش، بگذار بشنوم

چه می گویند.

[ریتا با فریاد کرکننده‌ای در اطاق می‌افتد]

آلمرز [به دنبال او] چه گفتند؟

ریتا [در حالیکه خود را روی مبل سمت چپ انداخته است] گفتند

چوب زیر یک بغل روی آب شناور است.

آلمرز [تقریباً گیج] نه! نه! نه!

ریتا [با صدای گرفته] ایولف! ایولف! اوه ولی باید زندگی او را

نجات دهند.

آلمرز [ایمه دیوانه] باید زندگی او را نجات دهند! چنین زندگی

گرا تقدیری! چنین زندگی گرا تقدیری!

[باشتاب از میان باغ پائین می‌رود]

پرده دوم :

[دره‌ای تنگ و كوچك . در جنگل آلبرز . واقع

در کنار دریا. در سمت چپ درختان بلند پیر که بروی دره خم شده‌اند. پائین، روی تپه، در دور نمای پشت جویباری ست که در میان تنگه سنگها در حاشیه‌ی جنگل گم می‌شود . در کنار جویبار گذرگاهی ست. در سمت راست درختان پراکنده‌ای که از لابلای آنها می‌توان خلیج را دید. در جلو گوشه‌ای از يك خانه‌ی قایقی، قایقی با بادبان کشیده ، دیده می‌شود. زیر درختان پیر سمت چپ میزی و نیمکتی و چند صندلی ست که از چوب درخت غان درست شده‌اند. روزی ست سنگین و گرفته بامه و غبار روان. آلفرد آلبرز که همان لباس پرده‌اول را بتن دارد روی نیمکت نشسته و بازوانش را را روی میز رها کرده است. کلاهش در جلویش قرار دارد. به مقابل به سطح آبها خیره گشته است، پس از لحظه‌ای آستا آلبرز از گذرگاه جنگلی با چتری گشوده

وارد می شود.]

آستا [آزام و باوقار بسوی آلمرز می رود] تو نباید در این هوای مه گرفته و غبار آلود اینجا بنشین، آلفرد.

آلمرز [سرش را بدون پاسخ می جنباند]

آستا [چترش را می بندد] مدت زیادیست که دنبالت می گردم.

آلمرز [بدون عکس العمل] متشکرم.

آستا [يك صندلی می آورد، کنار او می نشیند] خیلی وقت است که در اینجا نشسته ای؟ تمام این اوقات را؟

آلمرز [پاسخ نمی دهد، پس از لحظه ای می گوید] نه نمی توانم اینرا هضم کنم. کاملاً ناممکن می آید.

آستا [با همدردی، دستش را روی بازوی او می گذارد] آلفرد بیچاره!

آلمرز [خیره به آستا] آستا، پس واقعاً حقیقت دارد؟ یا من دیوانه شده ام؟ یا فقط خواب می بینم؟ او، اگر این فقط يك خواب بود! فکر کن چقدر جالب می شد اگر همین الان از خواب بیدار میشدم!

آستا چقدر دلم می خواست که راستی ترا از خواب بیدار کنم.

آلمرز [به بیرون به سطح آب می نگرد] امروزه خلیج چقدر بیرحم بنظر می آید، سنگین و گرفته آنجا لمیده است. سرب و رنک، خاکستری و با درخششی زردگون، منعکس کننده ی ابرهای باران زا.

آستا [التماس کنان] آه، آلفرد، اینجا اینطور نشین و به خلیج

خیره نشو!

آلمرز [بی آنکه به او گوش دهد] البته به سطح آب، ولی در اعماق -
جریان آب بشدت حرکت می کند.

آستا [وحشت زده] آه، محض خدا - به اعماق میاندیش!

آلمرز [با ملایمت به او می نگرد] تو فکر می کنی بیرون آرمیده است،
نه؟ ولی اینطور نیست، آستا، تو نباید اینرا باور کنی زیرا
باید بخاطر بیاوری که جریان آب به چه تندی از اینجا می گذرد
و بسوی دریا می رود.

آستا [خود را حق کنان روی می اندازد در حالیکه دستانش
روی صورتش قرار دارد] آه، خدا! آه، خدا!

آلمرز [مکدر] و بنا براین ایولف کوچولو از اینجا بسیار دور شده
است. - دور از تمام...

آستا [التماس آمیز به او می نگرد] آه، آلفرد! از این حرفها تزن.

آلمرز بلکه، ولی تو خودت می توانی محاسبه کنی. - تو که این چنین با
هوش هستی. در بیست و هشت - بیست و نه ساعت. بگذار ببینم -
بگذار ببینم.

آستا [گوش هایش را می گیرد و فریاد می کشد] آلفرد!

آلمرز [میز را محکم با دستش می گیرد] اما تو می توانی در يك
چیزی مثل این مفهوم بیایی؟

آستا [خیره به او] مثل کدام؟

آلمرز در این چیزی که بر سر ریتا و من آمده بود.

آستا مفهومی در آن ؟

آلمرز [ناشکیبا] بله، می گویم مفهوم. بله باید مفهومی در آن باشد. زندگی، هستی و سر نوشت نمی توانند یقیناً بطور محض بوجو بی مفهوم باشد.

آستا اوه آلفرد عزیز من، چه کسی می تواند در این مقوله با قاطعیت سخن بگوید؟

آلمرز [باتلخ خند] نه، در اینجا حق با توست. می دانی، شاید همه چیز بطور تصادف انجام گیرد. مانند کشتی شکسته بی سکان پیش می رود، بله می تواند درست مثل این باشد. بهر حال چیزی تقریباً شبیه این.

آستا [متفکرانه] تصور کنیم که مثل اینستکه-؟

آلمرز [خشمناك] واقعاً؟ شاید تو بتوانی این را برای من بشکافی! چون من نمی توانم. [باملایمت بیشتر] این ایوولف است، در مرحله ورود به دنیای آگاهی و شعور. پراز امکانات نامحدود، امکاناتی غنی، شاید او ساخته شده بود تاهستی مرا از شادی و افتخار پر کند، فقط همین کم بود که پیرزنی از راه برسد و سگی را در کیسه ای به ما نشان بدهد.

آستا ولی بدرستی نمی دانیم واقعا آن حادثه چگونه رخ داد.

آلمرز اوه، بله، ما می دانیم. بچه ها خانم موش گیر را دیدند که در

خلیج پارو می‌زند. آنها ایولف را دیدند که تنها انتهای اسکله ایستاده و به دنبال پیرزن خیره شده است. بنظر میرسید سرش گیج می‌رود [با اندوه] بدینسان به جلو افتاد و ناپدید شد.

آستا بله، بله، ولی با وجود این-

آلمرز پیرزن او را به اعماق کشانده است در این باره شك نداشته باش، آستا.

آستا ولی، عزیزم، چرا آن پیرزن؟

آلمرز بله، میدانی- مسئله اینست! چرا آن پیرزن؟ مکافاتی در پی این کار نیست. منظورم اینست که تاوانی در کار نیست. ایولف هرگز به او صدمه نرسانده بود. هرگز او را هو نکرده بود. هرگز به او سنگ نینداخته بود. حتی تا دیروز هرگز پیرزن وسک را ندیده بود. پس مکافاتی در بین نیست. همه چیز بی هدف است، کاملاً بی مفهوم.

آستا با این وجود نظام جهان اینرا اقتضا می‌کند. باریتا در این مورد صحبت کرده‌ای؟

آلمرز [سرش را می‌جنباند] فکر می‌کنم باتو بهتر می‌توانم درباره این جور چیزها صحبت کنم. [آهی عمیق می‌کشد] و درباره همه چیز دیگر نیز.

[آستا لوازم خیاطی و یک پاکت کوچک کاغذی را از

جیبش بیرون می‌آورد. آلمرز نشسته، درحالی‌که

فکرش جای دیگر است نگاه می کند

آلمرز آن چیست، آستا؟

آستا [کلاه آلمرز را برمی دارد] یک توار سیاه کوچک.

آلمرز اوه، فایده یک چنین چیزی چیست؟

آستا ریتا از من خواست این تکار را بکنم. می توانم؟

آلمرز اوه، بله، اشکالی ندارد. [ریتا توار را دور کلاه می دوزد]

[آلمرز در حالیکه نشسته او را می نگرد] ریتا کجا رفته؟

آستا فکر می کنم دارد در باغ قدم می زند. بورگهیم با او است.

آلمرز [کمی متعجب] اوه؟ بورگهیم دوباره امروز اینجا آمده؟

آستا بله. با قطار نیم روز آمد.

آلمرز هرگز انتظار آن را نداشتم.

آستا [در حالیکه می دوزد] به ایوان علاقمند بود.

آلمرز بورگهیم آدم وفاداری ست، آستا.

آستا [با گرمی آرامی] بله، به حد کافی وفادار است. آشکار است.

آلمرز [چشمانش را به او می دوزد] تو واقعاً به او علاقمندی؟

آستا... بله، هستم.

آلمرز ولی با این وجود نمی توانی تصمیم بگیری که؟

آستا [حرفش را می برد] اوه، آلفرد عزیز، حرفش را زن!

آلمرز بله، ولی به من بگو چرا نمی توانی؟

آستا اوه، نه! خواهش می کنم، تو واقعاً نباید از من مشواهی بکنی برایم

خیلی وحشتناک است . آها . کلاه تمام شد .

آمرز متشکرم .

آستا ولی بازوی چپات هم هست .

آمرز آن هم باید نوار داشته باشد ؟

آستا بله ، معمولاً .

آمرز اود ، بله ، هر کاری که فکر می کنی خوبست ، بکن .

آستا [جلوتر می آید و شروع به دوختن نوار می کند] بازویت را

تکان نده تا سوزن به آن نرود .

آمرز [نیم لبخند] مثل ایام گذشته .

آستا بله ، همینطور است . نه ؟

آمرز آن روزها که تو دختر کوچکی بودی عادت داشتی این جور

بنشیننی و لباسهای مرا وصله کنی .

آستا بله ، به بهترین نحو ممکن که می توانستم .

آمرز اولین چیزی که برای من دوختی - آنهم يك نوار سیاه كوچك

بود .

آستا جدی .

آمرز دور کلاه دانشکده ام . وقتی پدر مرد .

آستا من - ها ؟ فکرش را بکن من واقعاً بیاد نمی آورم .

آمرز بله ، آن روزها خیلی كوچك بودی .

آستا بله ، آن روزها كوچك بودم .

آلمرز و آنگاه دو سال بعد- وقتی مادرت را از دست دادیم ، دوباره يك نوار بزرگ بر روی بازوی من دوختی.

آستا فکر می کردم دارم کار درستی می کنم.

آلمرز [دستانش را نوازش می کند] بله، بله، کار درستی بود ، آستا.

و بعد وقتی مادونفر در دنیا تنها شدیم، مادونفر- تمام شده؟

آستا بله [لوازم دوختنی را جمع می کند] وقتی همه چیز در نظر گرفته

شود. برای ما دونفر ایام خوشی بود، آلفرد. برای ما دو نفر، تنها.

آلمرز بله، اینطور بود. وسخت کار می کردیم.

آستا تو کار می کردی.

آلمرز [زنده تر] اوه ، توهم همینطور . توهم به طریق خودت کار

می کردی. [لبخند می زند] تو- ایولف عزیز وفادار من.

آستا اوه ! تو نباید این حقه کسل کننده ی بازی - بازی با اسمها را بیاد من آوری.

آلمرز خوب، اگر تو پسر بودی اسمت را ایولف می گذاشتیم.

آستا بله، اگر بودم، و بعد وقتی دانشجو شدی- [می خندد] مجسم

کن آن وقت ها باز هم بچه بازی در می آوردی.

آلمرز من بودم که بچه بازی در می آوردم؟

آستا بله، حالا که بیاد می آورم ، فکر می کنم راستی اینطور بود ،

زیرا از اینکه برادر نداشتی فقط يك خواهر داشتی خجالت

می کشیدی.

آلمرز نه، این تو بودی، تو بودی که خجالت می کشیدی.

آستا خوب، بله. شاید منهم يك کمی خجالت می کشیدم. و بعد هم دلم برای تو می سوخت.

آلمرز بله، دلت می سوخت و بنابراین این مواظب لباسهای کهنه‌ی بچگی من بودی.

آستا بله، بهترین لباس مخصوص یکشنبه‌ات. می توانی بلوز آبی و شورت را بیاد بیاوری؟

آلمرز [نگاهش را به او می اندازد] چقدر خوب آن زمانی که آنها را بتن می کردی می توانم به یاد بیاورم.

آستا بله. ولی من فقط وقتی آنها را به تن می کردم که در خانه باهم تنها بودیم.

آلمرز و آن وقت چقدر جدی بودیم و به خود می بالیدیم، آستا. من همیشه ترا ایوانف صدا می کردم،

آستا ولی آلفرد، تو که هیچ وقت این حرفها را به ریتا نگفته‌ای، گفته‌ای؟

آلمرز اوه، بله، تصور می کنم یکبار به او گفتم.

آستا اوه، ولی آلفرد چطور توانستی اینکار را بکنی؟

آلمرز خوب، میدانی که مرد همه حرفها را کم و بیش با زاش درمیان می گذارد.

- آستا بله، باید اینطور باشد.
- آلمرز [گویی از خواب بیدار شده است. دستش را روی پیشانی می گذارد و از جای می پرد.] اوه، چطور می توانی اینجا بنشینی و -!
- آستا [برمی خیزد و با پریشانی به او می نگرد] چه خبر شده؟
- آلمرز او تقریباً از افکارم خارج شد، از اندیشه ام بیرون رفت.
- آستا ایولف!
- آلمرز من اکنون در خاطر انتم زندگی می کنم و او جایی در خاطر انتم نداشت.
- آستا اوه، بله، آلفرد، با وجود این ایولف کوچولو در لابلای افکار تو بود.
- آلمرز نه، نبود! او از افکارم بدور بود. بیرون از اندیشه هایم.
- آستا آنگاه که نشسته بودیم و صحبت می کردیم برای لحظه ای او را در برابر خود ندیدم. در تمام آن لحظات او را کاملاً فراموش کرده بودم.
- آستا اوه، تو بایستی لحظه ای از این اندوه دست برداری.
- آلمرز نه، نه، نه! این درست همان کاریست که نباید بکنم. حق ندارم، هیچ حقی و جرات آنرا نیز. [به سمت راست گام برمی دارد در حالیکه سخت پریشان است.] من فقط يك کار باید انجام دهم. به آنجا فکر کنم که اوست، و آنجا که آرمیده است و به اعماق کشیده می شود.
- آستا [بدنبال او می رود و او را با سرعت می گیرد] آلفرد، آلفرد،

بسوی خلیج مروا

آلمرز من باید پیش او بروم! بگذار بروم، آستا! باقیق خواهم رفت.

آستا [فریاد می زند] بتو می گویم بسوی خلیج مروا

آلمرز [تسلیم می شود] نه، نه، نمی روم، مرا به حال خود بگذار.

آستا [اورا بسوی میز می برد] تو بایستی کمی به افکارت آرامش دهی،

آلفرد. بیا اینجا و بنشین.

آلمرز [می رود که روی نیمکت بنشیند] بسیار خوب، هر جور میل

توست.

آستا تو نباید آنجا بنشینی.

آلمرز بله، بگذار بنشینم.

آستا نه، نبایستی. توفقط می نشینی و به بیرون، آنجا نگاه می کنی.

[اورا بزور روی يك صندلی که پشت به خلیج دارد می نشاند.]

اینجا بنشین، حالا درست شد. [خودش را روی نیمکت

می اندازد] حالا می توانیم کمی حرف بزنیم.

آلمرز [آه رسائی می کشد] برای من خوب بود که برای لحظه ای

فقدان و غصه را فراموش کنم.

آستا تو باید اینکار را بکنی، آلفرد.

آلمرز ولی تو فکر نمی کنی این کار به نحو وحشتناکی بی احساسی و

ضعف مرا می رساند؟ اینکه بتوانم اورا فراموش کنم.

آستا نه، ابداً، دائماً به يك چیز فکر کردن کاملاً ناممکن است.

آلمرز بله، برای من ناممکن است. قبل از اینکه تو بیائی اینجا نشسته بودم و با افکار کشنده و جانسوز وصف ناپذیر، خود را شکنجه می دادم.

آستا بله؟

آلمرز و باور می کنی، آستا؟ هوم-

آستا خوب

آلمرز در میان بدبختی هایم من به این فکر افتادم که امروز نهار چه میتوانیم داشته باشیم.

آستا [نسکین بخش] خوب، خوب، ناهمین قدر که آرامشی در آن هست، خوب-

آلمرز بله، میدانی، بنظرم رسید يك جور آرامشی در آن بود. [آلمرز از روی ميز يك دستش را بسوی آستا دراز می کند] چه سعادتى كه ترا دارم، آستا. خیلی از این بابت خوشحالم، خوشحال. خوشحال، در اوج اندوه.

آستا [جدی به او می نگردد] بالا تر از هر چیز تو باید خوشحال باشی که ریتمارا داری.

آلمرز بله، بله، اینکه احتیاج به گفتن ندارد. ولی من و ریتما به يك خانواده تعلق نداریم. این چون يك خواهر داشتن نیست.

آستا [مشتاق] اینطور فکر می کنی، آلفرد.

آلمرز بله. خانواده ما چیز دیگری است. [نیم شوخی] ما همیشه

اسامی ای داشته‌ایم که با «الف» شروع میشد. هیچ یادش هست که چقدری نشستیم و در این باره صحبت می‌کردیم و تمام فامیل‌هایمان - همه بیک اندازه تهِ دست هستند. و ما همه چشمانی متحدالشکل داریم؟

آستا فکر می‌کنی من هم دارم؟
 آلمرز نه، تو روی هم رفته به مادرت رفته‌ای. ذره‌ای شباهت به بقیه ما نداری. حتی شبیه پدر هم نیستی. ولی با وجود این -

آستا با وجود این -؟
 آلمرز خوب، من معتقدم با وجود این با هم زیستن ما را شبیه هم ساخته، منظورم از نظر فکر است.
 آستا [هیجانی] اوه، آلفرد، تو هرگز نباید این حرف‌ها بزنی این من هستم که از تو متأثر شده‌ام: و این توئی که همه چیزم را بدو مدیونم، همه چیزهای خوب دنیا.

آلمرز [سرمی‌خنباند] تو چیزی بمن مدیون نیستی، آستا. درست بر-عکس، من همه چیزم را مدیون تو هستم. بایستی اینرا درك کنی.

آستا توازه هیچ فداکاری دروغ نکردی -
 آلمرز [حرفش را قطع می‌کند] چه فداکاری! این حرف‌ها را زن، من فقط به تو علاقه داشتم، آستا از همان زمان که بچه کوچکی

بودی . [بعد از مکث کوتاهی] وبعد همیشه فکر می-کردم
که اشتباهات زیادی داری که می باید دوباره اصلاح شوند.

آستا [متعجب] اشتباه ! تو؟

آلمرز نه دقیقاً در مورد خودم، اما-

آستا [مشاق] اما-؟

آلمرز در مورد پدر.

آستا [از روی نیمکت نیم خیز می شود] در مورد-پدرا [دوباره می-

نشیند] منظورت از این حرف چیست، آلفرد؟

آلمرز پدر هرگز واقعاً با تو خوب نبود.

آستا [با حرکتی تند] آه. از آن نکوا

آلمرز بله ، زیرا درست است . او بتو علاقه نداشت ، نه بحدی که

می بایست.

آستا [طفره می رود] خوب، شاید نه بطریقی که بتو داشت، ولی آنهم

قابل فهم است.

آلمرز [ادامه می دهد] و نسبت به مادرت هم غالباً سختگیر بود .

خصوصاً سالهای آخر.

آستا [ملایم] مادر خیلی، خیلی جوانتر از او بود، این را بخاطر

داشته باش.

آلمرز فکر می کنی آنها باهم توافق نداشتند؟

آستا شاید نداشتند.

آلمرز بله، اما با وجود این - پدر که با دیگران آنطور مهربان بود - و با همه دوستان رفتار می کرد .

آستا [به آرامی] مادرم هم آن جور که می باید باشد ، نبود .

آلمرز مادر تو نبود؟

آستا شاید، همیشه نه.

آلمرز منظورت اینست که در مورد پدر؟

آستا بله .

آلمرز من هیچوقت متوجهی این مطلب نشدم.

آستا [برمی خیزد، می کوشد تا جلوی گریه اش را بگیرد] او، آلفرد

عزیز، بگذار آنها که مرده اند در آرامش بسر برند . [بطرف

راست صحنه می رود]

آلمرز [برمی خیزد] بله. بگذار در آرامش بسر برند. [دستانش را

بهم می فشارد] اما آنها که مرده اند آبی ما را راحت نمی گذارند،

آستا، نه شب و نه روز.

آستا [با محبت به او می نکرد] ولی آلفرد در طول زمان، تلخی این

حادثه کمتر خواهد شد.

آلمرز [با درماندگی به او می نکرد] بله ، این جور فکر می کنی؟

ولی من چگونه می توانم این روزهای طاقت فرسای اولیه را

پشت سر بگذارم. [خشك] نه، نمی توانم قبول کنم.

آستا [دستانش را روی شانه ی او می گذارد، التماس کنان] او، برو

بالاپیش ریتا ، از تو نمنامی کنم که-

آستا [باهیجان خود را پس می کشد] نه ، نه ، نه . بامن در آن
مورد صحبت نکن ، چرا که ، نمی توانم بتوبگویم. [آرامتر]
بگذار اینجا نزد تو بمانم.

آستا بله، من ترا ترك نخواهم کرد.

آلمرز [دست او را محکم می گیرد] از اینکه پیش من می مانی متشکرم
[لحظه ای به سطح خیابان می نگرد] اکنون ایولف کوچولو
من کجارتنه است؟ [با اندوه به او لبخند می زند] می توانی این
را به من بگوئی تو، ایولف بزرگ وزیر کم؟ [سر می جنباند]
در این دنیای بزرگ هیچکس نمی تواند پاسخی بمن دهد.
من فقط این حقیقت وحشتناک را می دانم که دیگر او را ندارم.
آستا [به بالا به سمت چپ می نگرد و دستش را پس می کشد] دارند
می آیند.

[خانم آلمرز و آقای بورگ هم وارد می شوند، از
گذرگاه جنگلی وارد می شوند. خانم المرز و آقای
بورگ هم بدنبال او. خانم آلمرز لباسی تیره به تن
دارد و روسری سیاهی بر سر. آقای بورگ هم چیزی
زیر بغل دارد.]

آلمرز [به استقبال ریتا می رود] حالت چطور است ریتا؟

ریتا [از مقابل او می گذرد] او، مپرس.

آلمرز برای چه اینجا آمدی؟
 ریتا فقط برای یافتن تو. چه می‌کنی؟
 آلمرز هیچ. آستا اینجا پیش من آمده.
 ریتا بله، ولی قبل از اینکه آستا بیاید؟ تو تمام صبح از من دور
 بودی.

آلمرز من اینجا نشسته بودم و به سطح آب می‌نگریستم.
 ریتا اوه، چطور می‌توانی.
 آلمرز [ناشکیبا] من اکنون بی‌نهایت تنها هستم!
 ریتا [بی‌قرار و سرگردان] پس همین است که بیحرکت نشسته‌ای!
 درگوشه‌ای!

آلمرز اما من درد دنیا کارد دیگری ندارم که انجام دهم.
 ریتا من نمی‌توانم برجا ماندم را تحمل کنم. دست کم اینجا را -
 باخلیج درجوارم.

آلمرز همین‌طور است - خلیج خیلی نزدیک است.
 ریتا [به بورگ‌هیم] فکر نمی‌کنید اوهم بایستی با بقیه ما بیاید؟
 بورگ‌هیم [به آلمرز] من عقیده دارم برای شما بهتر خواهد بود.
 آلمرز نه، نه، بگذارید همین‌جا که هستم باشم.

ریتا پس من هم با تو خواهم ماند، آلفرد.
 آلمرز بسیار خوب، پس بمان. توهم بمان آستا.
 آستا [نچواکنان به بورگ‌هیم] آنان را تنها بگذاریم.

بورگ هیم [بانگهای حاکی از دریافتن] دوشیزه آلمرز، می توانیم برای

مختصر راهپیمائی به ساحل برویم؟ برای آخرین بار؟

آستا [چترش را برمی دارد] بله، بیائید برویم. کمی دورتر برویم.

[آستا و بورگ هیم باهم بیرون می روند؛ به پشت خانه‌ی

قایقی. آلمرز کمی در اطراف قدم می زند و سپس روی

نخته سنگی که زیر درختان سمت چپ در جلوی صحنه

قرار دارد، می نشیند.

ریتا [جلو تر می آید و مقابل او می ایستد دستها را در جلو بهم حلقه کرده

است] می توانی این مسئله را هضم کنی، آلفرد؛ این فکر که ما

ایولف را از دست داده ایم؟

آلمرز [غمگین به زمین می نکرد] مجبور هستیم با این فکر خوب بگیریم.

ریتا من نمی توانم. من نمی توانم، و این منظره وحشتناک که در همه‌ی

طول زندگی ام با من خواهد بود.

آلمرز [به بالا می نکرد] چه منظره‌ای؟ چه چیزی دیده‌ای؟

ریتا من خودم چیزی را ندیدم. فقط شنیدم که آنها آنرا تعریف

می کردند، او!

ریتا بهتر است فوراً به من بگوئی.

ریتا من بورگ هیم را با خود به اسکله بردم.

آلمرز آنجا چه می خواستی؟

ریتا که از بچه‌ها بپرسم چگونه اتفاق افتاد.

آلمرز ما خوب می دانیم.

ریتا ما چیزهای بیشتری کشف کردیم.

آلمرز خوب؟

ریتا این حقیقت ندارد، آنچه آنها گفتند، که آب او را باخود یکمرتبه برد.

آلمرز اکنون هم اینرا می گویند؟

ریتا بله، می گویند او را دیدند که در عمق آب قرار گرفته بود؛ در عمق آب زلال.

آلمرز [دندانهایش را بهم می ساید] و او را نجات ندادند؟

ریتا احتمالا نمی توانستند.

آلمرز می توانستند شنا کنند، همه ی آنها. گفتند وقتی او را دیدند در چه وضعی قرار گرفته بود!

ریتا بله، گفتند به پشت افتاده بود، با چشمان کاملاً بی حرکت.

آلمرز چشمان باز، ولی کاملاً بی حرکت.

ریتا بله، کاملاً بی حرکت. سپس چیزی پیدا شد و او را باخود برده، آنها آنرا جریان تند آب زیرین می نامیدند.

آلمرز [به آرامی سر می جنباند] پس این آخرین چیزی بود که از او دیدند.

ریتا [فشار اشک گلایش را گرفته است] بله.

آلمرز [با صدائی بی آهنگ] و هرگز - هرگز دیگر کسی او را نخواهد دید.

ریتا [باناله] روز و شب، در مقابل چشمانم خواهد بود. با حالتی که در آن پائین داشت.

آلمرز با چشمان از حدقه درآمده؟

ریتا [نکان می خورد] بله، با چشمان کاملاً باز. من آنها را می بینم! من آنها را در مقابل خودم می بینم.

آلمرز [بانانی برمی خیزد، به آرامی به او می نگرد، لیکن باخشم و تهدید] آیا آن چشمها شور بودند، ریتا؟

ریتا [رنک می بازد] شور!

آلمرز [کاملاً به او نزدیک می شود] آیا آن چشمانی که از اعماق به بالا خیره شدند، شور بودند؟

ریتا [خود را عقب می کشد] آلفرد-!

آلمرز [در حالیکه پیش می رود] بمن جواب بده! آیا آنها چشمان شور یک بچه بودند؟

ریتا [در حالیکه جیغ می کشد] آلفرد! آلفرد!

آلمرز حالا به آن رسیدیم، ریتا. همان چیزی که تو می خواستی.

ریتا من؟ من چه می خواستم.

آلمرز که ایوولف نباشد.

ریتا هرگز در دنیا چنین چیزی را نخواستم. اینکه ایوولف بین من و تو نباشد - چیری بود که من می خواستم.

آلمرز خوب- از این پس نخواهد بود.

ریتا [با صدائی پائین ، در حالیکه به جلوی خود خیره شده]
 شاید از این پس [از جا می پرد] اوه ، آن منظره ی وحشتناك .
 آلمرز [سرمی جنباند] چشمان شوربك بچه ، بله ؟
 ریتا [در حالیکه خود را عقب می کشد] تنه ایم بگذار ، آلفرد . از تو
 می ترسم ! هرگز قبلا ترا اینطور ندیده بودم .
 آلمرز [خشك و سرد به اومی نگردد] غصه آدم را زشت و شریر می کند .
 ریتا [ترسان با وجود این بی اعتنا] خودم هم اینطور حس می کنم .
 [آلمرز به سمت راست می رود و به خلیج چشم می -
 اندازد و ریتا کنار میز می نشیند مكث کوتاهی .]
 آلمرز [سرش را بسوی او برمی گرداند] تو هرگز او را از صمیم قلب
 دوست نداشتی ، هرگز .
 ریتا [خونسرد و مسلط بر خود] ایولف هرگز نگذاشت من او را از
 صمیم قلب دوست بدارم .
 آلمرز برای اینکه تو نخواستی .
 ریتا اوه ، بله ، من خواستم . خیلی هم خواستم . ولی کسی سدره
 بود ، درست از همان آغاز .
 آلمرز [بك دور کامل می زند] من سدره بودم ، منظورت اینست ؟
 ریتا اوه ، نه . نه ، از همان آغاز .
 آلمرز [نزدیکتر می رود] پس کی ؟
 ریتا عمه اش .

آلمرز آستا؟

ریتا بله، آستا، راه را برای من سد کرد.

آلمرز می‌توانی چنین حرفی بزنی، ریتا؟

ریتا بله، آستا، ایولف را به‌خود نزدیک کرد. از وقتی آن حادثه رخ داد- آن سقوط وحشتناک.

آلمرز اگر او چنین کرد صرفاً از روی عشق بود.

ریتا [عصبانی] درست! من تحمل تقسیم کردن چیزی را بادیگری ندارم. وقتی که عشق در میان باشد.

آلمرز مامی باید از نظر عشق او را بین خود تقسیم می‌کردیم.

ریتا [با عتاب به او می‌نگرد] ما؟ او توهم هرگز عشقی راستین به او نداشتی.

آلمرز [با حیرت به او می‌نگرد] من نداشتم!

ریتا توهم نداشتی. در آغاز تو در کتابت غرق بودی، کتاب رسالت

آلمرز [قاطعانه] بله، غرق بودم، ولی میدانی این درست همان چیزی بود که برای ایولف قربانی کردم.

ریتا نه برای عشق او.

آلمرز خوب، پس فکر می‌کنی برای چه؟

ریتا زیرا تو داشتی به خودت بی‌اعتمادی شدی. برای اینکه داشتی

شک می‌کردی که وظیفه عظیمی در دنیا به عهده داری تا برایش زنده کنی.

آلمرز [جستجوگرانه] آیا تو چنین چیزی مشاهده کردی؟
 ریتا اوه، بله تاحدی. و تو نیازمند چیز تازه‌تری برای ارضاء خود بودی. تصور می‌کنی من دیگر برای تو کافی نبودم.

آلمرز ریتا، این قانون تغییر است.

ریتا به‌همین دلیل بود که تو می‌خواستی از ایلوولف کوچولو بیچاره، اعجوبه‌ای بسازی.

آلمرز من نمی‌خواستم. من می‌خواستم از او موجودی خوشبخت بسازم. این بود همه‌ی آنچه که می‌خواستم.

ریتا اما نه بخاطر عشق به او. به‌خودت بنگر، [با آشفتگی در بیان] و آنچه راکه در درونت قرار دارد واری کن.

آلمرز [از دید او فرار می‌کند] چیزی هست که تو نمی‌خواهی قبول کنی.

ریتا [فکودانه به او می‌نگرد] اگر چیزی راکه به آن می‌اندیشی حقیقت داشته باشد. پس هرگز بچه‌ها تعلق نداشته است.

ریتا نه، نه کاملاً، نه از نقطه نظر عشق.

آلمرز و با این وجود ما اینجاایم و برای او سخت غصه می‌خوریم.

ریتا [بتلخی] بله، در این باره فکر کردن عجیب نیست؟ ما اینجا برای پسرک غریبه‌ای چنین غصه داریم.

آلمرز [با اعتراض] او را غریبه خطاب مکن.

ریتا [سرش را با تالم می‌جنباند] ما هرگز نتوانستیم بچه‌ها از آن خود

کنیم، آلفرد، نه من و نه تو.

آلمرز [دستانش را بهم می‌پیچاند] و اکنون خیلی دیر است!
خیلی دیر!

ریتا و چقدر همه چیز بکلی خالی.

آلمرز [ناگهان از جا در می‌رود] اینجا تقصیر با توست.

ریتا [بر می‌خیزد] من!

آلمرز بله، تو! تقصیر توست که - آن‌طور شد که بود، تقصیر توست که او نتوانست خود را از آب نجات دهد.

ریتا [با اعتراض] آلفرد، تو نباید تقصیر را به گردن من بیاندازی.

آلمرز [کم‌کم از خود بی‌خود می‌شود] اوه، بله، تقصیر را به گردن تو می‌اندازم. این تو بودی که بچه کوچولو را روی میز گذاشتی و بحال خود ره‌ایش کردی.

ریتا او خیلی آرام روی نازبالش آرمیده و در خواب شیرینی فرو رفته بود. و تو قول داده بودی که از او مواظبت کنی.

آلمرز بله، من قول داده بودم [صدایش را پائین می‌آورد] ولی سپس تو آمدی، تو. تو - مرا به خود جلب کردی.

ریتا [بی‌اعتنا به او می‌نگرد] بگو بچه و همه‌ی چیزهای دیگر را فراموش کردی.

آلمرز [با خشم فرو برده شده] بله، حقیقت دارد [با صدائی پائین‌تر]
بچه را فراموش کردم - در آغوش تو!

ریتا [بابی احترامی] آلفرد! آلفرد، قباحه دارد!
آلمرز [به آرامی، مشتش را نشان می‌دهد] در آن لحظه تو ایولف
کوچولو را محکوم به مرگ کردی.

ریتا [وحشیانه] توهم همینطور. توهم! اگر این درست باشد.
آلمرز اوه، بله. اگر بخواهی می‌توانی پای مرا هم وسط بکشی. ما
گناه کرده‌ایم. هردوی ما. پس بالاخره برای مرگ ایولف
مکافات در بین بود.

ریتا مکافات؟
آلمرز [با تسلط بیشتر] بله. داوری بر آنچه من و تو کرده‌ایم. این ما
هستیم، جایی که استحقاق بودنش را داریم. ما، وقتی زنده بود
به نحوی ناجوانمردانه و پنهانی خود را از او کنار کشیدیم.
نتوانستیم تحمل کنیم که ببینیم چیزی که با خود حمل می‌کرد.

ریتا [با صدای آهسته] چوب زیر بغل.
آلمرز بله، آن. و این چیزی را که اکنون ما غم و اندوه می‌نامیم
دست یابی به این واقعیت است، ریتا، نه چیز دیگر.

ریتا [با درماندگی به او می‌نگرد] من فکر می‌کنم که این موضوع
مارا بدوادی یاس و جنون خواهد کشاند، هردوی ما را. زیرا
که ما هرگز - هرگز قادر نخواهیم بود آنرا جبران کنیم.

آلمرز [با خلقی آرام بر خود مسلط می‌شود] دیشب ایولف را با خواب
دیدم. فکر کردم دارد از اسکله بالای می‌آید. می‌توانست

جست و خیز کند، همچو پسرهای دیگر. گویی اتفاقی برای او
نیافتاده بود. این اتفاق و آن دیگر. فکر کردم آن حقیقت
دل شکن خواب و خیالی بیش نیست. آه، چه قدر تشکر و سپاسگزاری
کردم [جلوی خود را می گیرد] هوم!

ریتا [به او می نگرد] از چه کسی؟

آلمرز [طفره می رود] از چه کسی؟

ریتا بله، از چه کسی تشکر و سپاسگزاری کردی؟

آلمرز [از پاسخکوئی طفره می رود] دراز کشیده بودم و خواب می دیدم.
میدانی -

ریتا کسی که خودت هم به او اعتقادی نداشتی؟

آلمرز بهر حال ، این چنین بسراغ من آمد . من در خواب بودم ،
البته -

ریتا [سرزنش کنان] آلفرد ، تو نباید اعتقاد را از من سلب
کرده باشی .

آلمرز اگر می گذاشتم تو با خیالهای واهی زندگی می کردی ، کار خوبی
کرده بودم؟

ریتا برای من بهتر می بود ، چرا که در آن صورت دستاویزی برای
خود داشتم اکنون نمی دانم کجا هستم.

آلمرز [با فراست به او می نگرد] اگر حق انتخاب داشتی ، حالا - اگر
می توانستی بدنبال ایولف ، درجائی که اکنون هست بروی -؟

ریتا بله؟ بعد چه؟

آلمرز. اگر کاملاً مطمئن بودی که او را باز خواهی یافت، او را خواهی شناخت، او را درك خواهی کرد؟

ریتا بله، بله. بعد چه؟

آلمرز. در آن صورت با طیب خاطر بسوی او میرفتی؟ آیا از تمامی خواسته‌هایت چشم می‌پوشیدی؟ از زندگی در این دنیای خاکی می‌گذشتی؟ آیا اینکار را می‌کردی، ریتا؟

ریتا [با صدائی پائین] حالا، فوراً؟

آلمرز. بله، اکنون، امروز، همین ساعت. جواب بده، می‌کردی؟

ریتا [دودل] اوه، نمی‌دانم، آلفرد، نه تصور می‌کنم، می‌خواستم برای مدتی اینجا پیش تو بمانم.

آلمرز. محض خاطر من؟

ریتا بله، فقط محض خاطر تو.

آلمرز. ولی بعد از آن؟ بعد از آن، اینکار را می‌کردی؟ جواب بده!

ریتا اوه، چگونه می‌توانم چنین سئوالی را پاسخ گویم. نه، نمی‌توانم بهتم از تو جدا شوم، هرگز! هرگز!

آلمرز. ولی حالا، اگر من پیش ایولاف می‌رفتم؟ و اگر تو اعتقاد کامل داشتی که هر دوی ما را در آنجا خواهی دید، آیا در آن صورت پیش ما می‌آمدی؟

ریتا دلم می‌خواست. اوه، چقدر زیاد، چقدر زیاد! ولی-

آلمرز خوب؟

ریتا [با ناله‌ای خفیف] احساس می‌کنم که نمی‌توانستم . نه ، نه ،
احتمالا نمی‌توانستم . حتی بقیعت شکوه بهشت.

آلمرز منم نمی‌توانستم.

ریتا نه، این حقیقت دارد، آلفرد؟ اینطور نیست، تو هم نمی‌توانستی،
می‌توانستی؟

آلمرز نه ، زیرا ما موجودات خاکی به این دنیا تعلق داریم و اینجا
آرامش را احساس می‌کنیم.

ریتا بله، اینجا آنگونه خوشبختی وجود دارد که مادرکش می‌کنیم.

آلمرز [غم‌کین] آه، خوشبختی، عزیزم-

ریتا فکر می‌کنم منظورت آن خوشبختی است که ما آنرا باز نخواهیم

یافت . [پرسشگرانه به او می‌نگرد] ولی تصور کن که-

[با حرارت] نه ، نه ، جرأت گفتن آنرا ندارم ! حتی فکر

کردنش را .

آلمرز بله. بگو، بگو ریتا.

ریتا [با تردید] نمی‌توانیم سعی کنیم که ؟ امکان ندارد او را

فراموش کنیم؟

آلمرز ایولف را فراموش-

ریتا منظورم فراموش کردن پشیمانی و درماندگی است.

آلمرز تو می‌خواهی اینکار را بکنی؟

ریتا بله. فقط اگر می توانستم . [ازجا در می رود] زیرا - زمانی
فرا خواهد رسید که قادر به تحمل این ها نخواهم بود. چیزی
نمی توانیم بیاوریم که در فراموش کردن ما را یاری دهد؟

آلمرز [سرمی جنباند] خوب، چه می تواند باشد؟

ریتا نمی توانیم سفر کنیم به دوردست؟

آلمرز از خانه دور شویم ؟ تو ، کسی که جز در خانه جایی راحت
نخواهد بود.

ریتا خوب، پس چطور است عده ای را پیش خود بیاوریم؟ در خانه
را باز بگذاریم. خود را در آغوش چیزی بیاوریم که زندگی
ما را یکنواخت و بی روح کند.

آلمرز این جور زندگی به کار من نمی آید . نه، بهتر است سعی کنم
دوباره کارم را از سر بگیرم .

ریتا [به تلخی] کارت ؟ چیزیکه همیشه بین من و تو سدی بوده
است ؟

آلمرز [شمرده، در حالیکه باقیافه ای عبوس به او می نگرد] در آینده
باید بین من و تو همواره سدی باشد.

ریتا چرا باید؟

آلمرز که می داند آیا چشمان بازیک بچه شب و روز ما را می پاید؟

ریتا [کوتاه، در حالیکه می لرزد] آلفرد- این فکر وحشتناکی ست !

آلمرز عشق مامثل يك آتش سوزان بوده است ، حالا باید خاموشی
گیرد -

ریتا [بسوی او می‌رود] خاموشی!

آلمرز [خشك] خاموشی گرفته است. در یکی از ما.

ریتا [گویی مبدل به سنگ شده] و توجرات گفتنش را داری!

آلمرز [با نرمی بیشتر] مرده ریتا. ولی در احساسی که بتو دارد،

و در گناه و آرزوی بخشایش مشترکمان - من در آن نوعی

رستاخیز می‌بینیم.

ریتا [با خشونت] اوه، من به رستاخیز علاقه‌ای ندارم!

آلمرز ریتا!

ریتا من آدمی خون‌گرم هستم! من خواب آلود باطراف نمی‌روم با

خون سرد در رگ‌هایم. [دستانش را می‌تاباند] و برای يك عمر

در ندامت و درماندگی اسیر باشم! محبوس با کسی که دیگر از

آن من نیست، از آن من نیست، از آن ما نیست.

آلمرز می‌بایست يك روز به اینجا ختم شود.

ریتا بایستی اینطور ختم شود! احساسی که ما مشتاقانه در آن

سهمیم بودیم.

آلمرز من از همان آغاز در احساس تو سهمیم نبودم.

ریتا پس در آغاز نسبت به من چه احساسی داشتی؟

آلمرز ترس.

ریتا آبراکه می‌فهمم. پس بالاخره من چگونه توانستم ترا از آن

خودکنم؟

آلمرز [به آرامی] تو به نحو مقاومت ناپذیری زیبا بودی، ریتا.
ریتا [کنجکاوانه به او می‌نگرد] فقط برای همین بود؟ بمن بگو،
آلفرد. فقط همین؟

آلمرز [دو حالیکه به خود مسلط می‌شود] نه، چیز دیگری هم بغیر از
آن بود.

ریتا [با عکس‌العمل آنی و تند] می‌توانم حدس بزنم چه بود، طلا
و جنگلهای سبز. همانطور که تو می‌نامی، آلفرد؟
آلمرز بله.

ریتا [با انگاهای حاکی از ملامت عمیق] چطور توانستی، چطور
توانستی!

آلمرز من به آستا هم بایستی فکر می‌کردم.
ریتا [با خشم] آستا، بله! [بتلخی] پس در واقع این آستا بود که
با دونفر را بهم پیوند داد.

آلمرز او چیزی در این باره نمی‌دانست. او حتی تا همین امروز از این
مسئله بوئی نپرده بود.

ریتا [طفره می‌رود] پس بهر حال آستا بود. [زیر چشمی لبخند
می‌زند] یا نه ایولف کوچولو.

آلمرز ایولف؟
ریتا بله. آیا آستا را ایولف نمی‌نامیدی؟ فکر می‌کنم یکبار
چنین حرفی زدی. در لحظه‌ای ناگفتنی. [جلوتر می‌رود] آیا

آن لحظه را بیاد می آوری، آن لحظه‌ی زیبای مقاومت ناپذیر را؟
آلمرز [ترسان خود را عقب می کشد] من چری بخاطر نمی آورم، و
بخاطر نخواهم آورد.

ریتا [بطرف او می رود] در آن ساعت بود که آن ایولف کوچولو
دیگرت فلج شد.

آلمرز [با صدایی بی روح، در حالی که از میز برای کنترل خود استفاده
می کند] مکافات.

ریتا [نهدیدکنان] بله، مکافات.

[آستا و بورگهیم از خانه‌ی قایقی بر می گردند. آستا
چند شاخه نیلوفر آبی در دست دارد.]

ریتا [مسلط بر خود] خوب، آستا، تو و آقای بورگهیم موفق شدید
در باره‌ی همه چیز صحبت کنید؟

آستا بله، کم و بیش. [چتر و گل‌ها را روی صندلی می گذارد]
بورگهیم دوشیزه آلمرز هنگام قدم زدن خیلی ساکت بودند.

ریتا راستی؟ ساکت بود؟ خوب. آلفرد و من موفق شدیم کلیه‌ی مسائل
را بررسی کنیم تا-

آستا [مشتاقانه به هر دو می نگرد] در باره‌ی چه؟

ریتا تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌مان. باید- [با خصوصیت] وای بیائید
بالا برویم. ما باید در آینده دور و برمان شلوغ باشد. آلفرد و من
نمی توانیم به تنهایی سر کنیم.

آلمرز بله، شما دو نفر بروید [برمی گردد] اما من باید اول حرفی به
آستا بزنم.

ریتا [به اومی نگردد] باید؟ اوه، خوب، پس آقای بورگهیم، شما
بامن بیائید.

[ریتا و بورگهیم از گذرگاه جنگلی بالا می روند]

آستا [باهیجان] آلفرد، موضوع چیست؟

آلمرز [حقیقت اینکه بیش از این نمیتوانم اینجا دوام بیاورم،

آستا اینجا! منظور باریتاست؟

آلمرز بله، ریتا و من دیگر نمی توانیم باهم به زندگی ادامه دهیم .

آستا [بازوی او را می گیرد و او را تکان می دهد] ولی. آلفرد یک چنین
حرفهای وحشتناکی را بزبان نیاورد .

آلمرز آنچه را که می گویم حقیقت دارد. ما از یکدیگر موجوداتی
بدوزشت می سازیم.

آستا [شدیداً ناراحت] اوه، من - هرگز چنین چیزهایی را در خواب
هم نمی دیدم.

آلمرز من هم همینطور، تا امروز نمی دانستم.

آستا و حالا می خواهی -! بله، واقعاً می خواهی، آلفرد؟

آلمرز من می خواهم از هر چه که در اینجا است دور شوم. بسیار دور؛ از
هر چه هست.

آستا و تنهای تنها در جهان بمانی؟

آلمرز [سرمی جنبانند] بله، درست مثل گذشته.

آستا ولی تو برای تنهایی ساخته نشده‌ای!

آلمرز اوه، بله من ساخته شده‌ام. در هر حال، قبلاً که تنها بودم.

آستا قبلاً. بله، ولی بعد از آن تو مرا داشتی.

آلمرز [سعی می‌کند دست او را بگیرد] بله، و این توهستی، آستا.

که می‌خواهم دوباره بخانه پیشت بیایم.

آستا [از دوری می‌جوید] پیش من! نه، نه، آلفرد! این کاملاً ناممکن است.

آلمرز [غم‌گین به اومی نکرد] پس بالاخره بزرگ‌هیم سر راه قرار دارد؟

آستا [جدی] نه، نه، سر راه نیست، اینجا را در اشتباهی.

آلمرز خوب است، پس در این صورت پیش تو خواهم آمد، خواهی عزیزم. من بایستی پیش تو برگردم. پیش تو در خانه تا تطهیر شوم و به حال نخستین بازگردم، پس از زندگی کردن به.

آستا [جا خورده] آلفرد، این مصیبتی است در مقابل ریتا.

آلمرز من در مقابل او مصیبت کرده‌ام، ولی نه در این مورد. اوه فکر کن، آستا! زندگی ما دو نفر چگونه بود، تو و من؟ آیا چو همان روز بلند مقدسی از آغاز تا پایان نبود؟

آستا بله، بود، آلفرد. ولی چنان اوقاتی نمی‌تواند دوباره بوجود آید

آلمرز [بتلخی] می‌خواهی بگوئی ازدواج کاملاً مرا تباه کرده است ؟
 آستا [با آرامش] نه، چنین قصدی ندارم.
 آلمرز خوب، پس ما دو نفر زندگی گذشته را تکرار خواهیم کرد.
 آستا [قاطع] آلفرد، ما نمی‌توانیم اینکار را بکنیم.
 آلمرز بله، می‌توانیم. عشق برادر و خواهر.
 آستا [هیجان زده] خوب، چه؟
 آلمرز تنها رابطه‌ایست که تابع قانون تغییر نیست.
 آستا [با صدائی آرام و مرتعش] ولی اگر این رابطه نبود؟
 آلمرز نبود؟
 آستا رابطه‌ی ما؟
 آلمرز [با تعجب به اومی نگردد] نه رابطه‌ی ما. عزیزم منظورت چیست ؟
 آستا بهتراست فوراً بتو بگویم، آلفرد.
 آلمرز بله، بله، بگو!
 آستا نامه‌های مربوط به مادرم - آنهایی که در چمدان...
 آلمرز بله، خوب ؟
 آستا وقتی من از اینجا رفتم، تو باید آنها را بگیری و بخوانی.
 آلمرز چرا باید بخوانم؟
 آستا [با خود می‌چمکد] خوب برای اینکه آنگاه خواهی فهمید ..

آلمرز خوب؟

آستا که من حق ندارم نام پدرت را داشته باشم.

آلمرز [به عقب می افتد] آستا ! این چه حرفی ست که داری می زنی !

آستا نامه ها را بخوان ، آنوقت متوجه خواهی شد و خواهی فهمید ، و شاید مادرم را هم ببخشی .

آلمرز [سرش را محکم می گیرد] من نمی توانم این را هضم کنم ، مطلب را نمی فهمم . آستا پس تو خواهر من نیستی .

آستا تو برادر من نیستی ، آلفرد ،

آلمرز [نگاهی تند و بی اعتنا به او می اندازد] خوب ، ولی چه چیزی واقعاً در رابطه ی ما تغییر کرده است ؟ واقعاً هیچ چیزی .

آستا [سرمی جنباند] همه چیز تغییر کرده است ، آلفرد . رابطه ی ما رابطه ی خواهر و برادر نیست .

آلمرز خوب نه ، ولی بهمان پاکی همواره پاك خواهد ماند .

آستا فراموش نکن این تابع قانون تغییر است ، همانطور که لحظه ای پیش گفתי .

آلمرز [کنجکاوانه به او مینگرد] از این حرف منظورت اینست که .

آستا [به آرامی ، با هیجان درونی] کلمه دیگری نگو ، آلفرد عزیز .

عزیزم [گلها را از روی صندلی برمی دارد] این نیلوفر های

آبی را می بینی ؟

آلمرز [به آرامی سرمی جنبانند] اینها از همان انواعی هستند که خود
را از اعماق به بالامی کشند.

آستا من آنها را از آبگیر چیدم. جایی که به خلیج می‌ریزد.
[گلها را پیش می‌برد] اینها را می‌خواهی، آلفرد؟

آلمرز [گلها را می‌گیرد] متشکرم.

آستا [با چشمانی پراز اشك] این آخرین درودی ست به تو از
سوی ایولف کوچولو.

آلمرز [به اومی نکرد] از سوی ایولفی که در آنجا ست؟ یا تو؟

آستا [به آرامی] از سوی هر دوی ما [چتر را برمی‌دارد] حالا بیا، بالا
پیش‌ریتا برویم. [بالا بطرف گذرگاه جنگلی می‌رود]

آلمرز [کلاش را از روی میز برمی‌دارد و با افسردگی نجوامی‌کند]
آستا، ایولف. ایولف کوچولو! [بدنبال آستا بطرف گذرگاه
جنگلی می‌رود]

پرده سوم

[سینه کش کوهی مرتفع و پوشیده از بوته های
 کوهی در ملك آل مرز. پرتگاهی تیز بانرده ای درزمینه عقب،
 يك ردیف پله که بسوی چپ^۱ صحنه پائین می آید. دورنمای
 وسیعی ازخلیج که در دوردست قرار دارد و در کنار نرده يك
 چوب پرچم بایست آن که پرچمی به آن نیست. درجلو سمت
 راست يك خانه ی تابستانی پوشیده ازدرختان بالارونده موهای وحشی
 و نیمکتی در جلوی آن. غروب تابستان است با آسمانی صاف.
 مهتاب بالا می آید. آستان روی نیمکت نشسته در حالیکه
 دستانش روی زانوانش قرار دارد. کت به تن و کلاه به سر دارد و
 چتر آفتابیش را در کنار و يك کوله پشتی کوچک روی شانهاش.
 بورگهیم ازعقب، سمت چپ بالا می آید. اوهم کوله پشتی بر
 دوش دارد و يك پرچم لوله شده زیر بغلش.]
 بورگهیم [آستارا می بیند] پس شما این بالا هستید؟
 آستا برای آخرین بار به اینجا نظر می انداختم.

بورگ‌هیم درست همانطور که من می‌خواستم اینجا را ببینم.

آستا دنبال من می‌گشتی ؟

بورگ‌هیم بله، همینطور است، خیلی دلم می‌خواست باشما خدا حافظی کنم.

موقفا، امیدوارم برای آخرین بار نباشد.

آستا [بالبخند فرو داده شده] شما خستگی ناپذیرید، اینطور نیست ؟

بورگ‌هیم یک جاده ساز باید خستگی ناپذیر باشد.

آستا آیا اثری از آلفرد دیده‌اید، یاریتا ؟

بورگ‌هیم بله، هردو را دیدم.

آستا باهم ؟

بورگ‌هیم نه، هر کدام را در جایی.

آستا با این پرچم چه می‌خواهید بکنید ؟

بورگ‌هیم خانم آلمرز از من خواهش کرد که بیایم و آنرا برافرازم.

آستا حالا ؟

بورگ‌هیم نیمه افراشته . خانم آلمرز می‌خواهند پرچم شبانه روز در

اهتراز باشد.

آستا [آه می‌کشد] ریتای بیچاره و آلفرد بیچاره !

بورگ‌هیم [سرگرم با پرچم] آیا شما شهادت جدا شدن از آنها را

دارید ؟ برای این می‌پرسم که می‌بینیم لباس سفر بتن کرده‌اید.

آستا [با صدائی پائین] من باید بروم.

بورگ‌هیم اوه، خوب، اگر باید پس—

آستا نه. من باکشتی می روم.

بورگ هییم [به او نظر می اندازد] پس هر کسی براه خودش.

آستا والبته شما هم امشب می روید.

بورگ هییم منهم باید بروم. من باقطار می روم. شما هم؟

آستا بله. [می نشیند و شاهد نیمه افراشتن پرچم می شود. و قتی که

بورگ هییم کار باپرچم را تمام کرد بسوی آستا می رود]

بورگ هییم دوشیزه آستا، نمی توانید فکرش را بکنید چقدر برای ایولف ناراحت هستم.

آستا [به او نگاه می کند] بله، مطمئن هستم که شما ناراحت هستید.

بورگ هییم و برای من خیلی طاقت فرسا است، زیرا که من ذاتاً با غصه میانه ای ندارم.

آستا [چشمانش را بسوی پرچم برمی گرداند] بمروور برطرف خواهد

شد. همه ی آن. تمامی اندوه هایمان.

بورگ هییم تمامی؟ آیا شما به آن معتقدید؟

آستا چونان هوای طوفانی. زمانی که مسافتی طولانی از آن دور شوید، آنگاه -

بورگ هییم پس باید خیلی زیاد دور شوم.

آستا آنوقت شما این کار بزرگ جاده سازی جدید را خواهید داشت.

بورگ هییم اما کسی نیست که به من کمک کند.

آستا آه، بله البته که هست.

بورگ هییم [سرمی جنباند] هیچکس. هیچکس که شادی را با او تقسیم

کنم. زیرا که این تنها شادمانی است که اهمیت دارد.

آستا گوشش وز حمت نه؟

بورگ هیم بوف! آدم می تواند اینجور کارها را به تنهایی انجام دهد.

آستا ولی شادمانی - منظور تون اینستکه باید با کسی تقسیم کرد.

بورگ هیم بله. وگرنه چه لذتی در داشتن شادمانی نهفته است؟

آستا آه، خوب. باید چیزی در آن باشد.

بورگ هیم اوه، طبعاً آدم می تواند برای زمانی در خود احساس نشاط

کند، ولی این نشاط دیری به درازا نخواهد کشید. نه، برای

شادمانی بایستی دو نفر باشند.

آستا همیشه فقط دو نفر؟ هیچوقت بیشتر نه؟ هیچوقت چند

نفر نه؟

بورگ هیم آه، ولی - این چیز دیگر است، دوشیزه آستا. آیا دست

آخر واقعاً نمی توانید خود را در خوشبختی و شادمانی - و

کوشش و زحمت یک شخص - فقط یک شخص تنها سهیم نمائید.

آستا سعی کرده ام - یکبار.

بورگ هیم سعی کرده اید؟

آستا بله، تمام آن لحظاتی که برادرم - که آلفرد و من با هم زندگی

می کردیم.

بورگ هیم اوه - با برادرتون، بله. این کاملاً فرق دارد. بهتر است این

آرامش را تفسیر کنیم تا خوشبختی.

آستا در هر صورت دوستداشتنی بود.

بورگ هییم اگتون، ببینید۔ حتی آن هم بنظر تان دوستداشتنی می آید.

ولی فکرش را بکنید اگر او برادر تان نبود!

آستا [می خواهد بلنه شود، لیکن می نشیند] در آن صورت البته ما

باهم زندگی نمی کردیم. زیرا که من در آن زمان بجهای بیش

نبودم او هم خیلی بزرگتر از من نبود..

بورگ هییم [پس از لحظه ای] آن دوران خیلی دوستداشتنی بود؟

آستا باور کنید که چنین بود.

بورگ هییم آیا در آن روزها چیزی واقعاً نشاط انگیز و سعادت بخش

برای شما پیش نیامد؟

آستا آه، بله، چیزهای زیادی، بی نهایت زیاد.

بورگ هییم قدری درباره ی آنها برای من بگوئید. دوشیزه آلبرز.

آستا فقط چیزهای کوچک، در واقع...

بورگ هییم مثل؟ خوب؟

آستا مثل زمانی که آلفرد امتحان داده بود، و امتحانش خیلی خوب

شده بود، و بعد وقتی که شغلی پیدا کرد، هر مدتی در مدرسه ای.

و یا زمانی که نشست و مقاله ای نوشت و آن را برای من باز خواند،

بعدها در روزنامه ای آنرا چاپ کرد.

بورگ هییم بله، من کاملاً عقیده دارم باید زندگی راحت و لذت بخشی

بوده باشد. برادر و خواهری که در خوشبختی یکدیگر سهیم

بودند. [سرش را می جنباند] من نمی توانم بفهمم چگونه برادرت

توانست بگذرد بروی واورا تنها بگذاری، آستا
آستا [هیجانش را کنترل می کند] میدانید، آلفرد ازدواج کرد.
بورگ هییم برای شما طاقت فرسا نبود؟
آستا اوه، بله. در آغاز احساس می کردم لورا کاملاً ناگهانی از دست
داده ام.

بورگ هییم خوب، خوشبختانه او را کاملاً از دست نداده اید.
آستا نه.
بورگ هییم ولی، بهر حال - چطور توانست اینکار را بکند! ازدواج
را می گویم - در حالیکه من توانست شمارا فقط برای خود
نگه دارد.

آستا [جلوی رویش را نگاه می کند] تصور می کنم او تابع قانون
تغییر بود.

بورگ هییم قانون تغییر؟
آستا آلفرد آن را اینطور می خواند.
بورگ هییم بوف! این باید قانون ابلهانه ای باشد! من حتی برای یک
لحظه به این قانون معتقد نیستم.

آستا [برمی خیزد] وقتش برسد، آنرا خواهید پذیرفت.
بورگ هییم تازه ام، هرگز! [جدی] ولی ببینید، دوشیزه آستا، لطفاً
گاه گاهی منطقی باشید. منظورم درباره ی این موضوع است...
آستا [حرفش را قطع می کند] اوه، نه، نه، دوباره شروع نکنید!

بورگ‌هیم [با همان حالت ادامه می‌دهد] بله، آستا - من نمی‌توانم بگذارم شما با سانی از من جدا شوید. برادر تون همه چیز را آنطور که دوست دارد برای خود ترتیب داده است. بدون شما با راحتی خیال بزندگی خود ادامه می‌دهد و اصلاً بیاد شما نیست. و سپس آن - آن حادثه که بایک ضربت تمامی موقعیت شمارا در اینجا دگرگون می‌سازد.

آستا [از جا می‌پرد] منظور تون چیست؟

بورگ‌هیم بچه مرده است. دیگر چه؟

آستا [بحال طبیعی برمی‌گردد] بله. ایولف کوچولو مرده است. **بورگ‌هیم** پس دیگر واقعاً چه کاری اینجا دارید؟ آن بچه‌ی کوچولوی بیچاره دیگر نیست تا از او مراقبت کنید نه وظیفه‌ای، نه هیچ گونه کاری...

آستا اوه، لطفاً آقای بورگ‌هیم مسئله را برای من اینقدر دشوار نکنید! **بورگ‌هیم** چرا؟ من خیلی احمق هستم اگر منتهای کوشش خود را نکنم. یکی از این روزها شهر را ترك خواهم گفت، دیگر نخواهم توانست شمارا آنجا ببینم. شاید برای زمانی طولانی طولانی نتوانم شمارا دوباره ببینم. که می‌داند در این مدت چه اتفاقی خواهد افتاد.

آستا [جدی، می‌خندد] بالاخره شما هم از قانون تغییر می‌ترسید؟ **بورگ‌هیم** نه، من از این قانون نمی‌ترسم [بتلخی می‌خندد] و چیزی

نیست که تغییر کند، منظورم شما هستید، زیرا خوب می‌فهمم که
بمن توجه چندانی ندارید.

آستا خوب می‌دانید که دارم.

بورگ‌هیم بله، ولی نه به حدی برای راهی دراز؛ نه بطریقی که من
می‌خواهم. [با هیجان بیشتر] خدای من، آستا، دوشیزه
آستا، این دیوانگی ترا می‌رساند، دیوانگی. جایی، دریکی
از روزهای آینده. شاید تمام خوشبختی‌های زندگی در انتظار
باشد. ما داریم این خوشبختی را منتظر می‌گذاریم، آیا تاسف
آنها نخواهیم خورد. آستا؟

آستا [با آرامی] نمی‌دانم، ولی ما باید این خوشبختی‌ها را منتظر بگذاریم
بهر حال، تمام این امکانات درخشان را.

بورگ‌هیم [مسلط بر خود به آستا می‌نگرد] پس باید جاده را بتمنهایی
بسازم؟

آستا [با حرارت] آه. کاش می‌توانستم در این کار با تو سهیم شوم!
ترا در کارهایت یاری دهم. شادمانی را با تو تقسیم کنم.

بورگ‌هیم اگر می‌توانستی - اینکار را می‌کردی؟

آستا بله. می‌کردم.

بورگ‌هیم ولی نمی‌توانی؟

آستا [پاژین را نگاه می‌کند] می‌توانی با نیمه‌ای از من خشنود
باشی؟

بورگهیم نه. نه من باید تورا بطور تمام و کمال داشته باشم.
آستا [به او می نگرد و به آرامی صحبت می کند] بنا بر این -
نمی توانم.

بورگهیم پس خدا حافظ دوشیزه آستا [می خواهد برود که آلمرز
از ارتفاعات سمت چپ . در زمینهای عقب ، بالا می آید .
بورگهیم می ایستد]

آلمرز [در بالای پله ها به آرامی صحبت و اشاره می کند] ریتا، آنجا
در خانه ی تابستانی نیست؟

بورگهیم نه، بجز دوشیزه آستا کسی اینجا نیست، [آلمرز جلوتر
می آید]

آستا [بسوی آلمرز می رود] می خواهی بروم پائین و دنبالش بگردم؟
شاید او را هم بالا بیاورم.

آلمرز [پیشنهاد او را رد می کند] نه، نه، نه. بگذار باشد [به
بورگهیم] شما پرچم را آنجا افراشته اید؟

بورگهیم بله، خانم آلمرز از من خواهش کرد. بهمین دلیل من این
جا بالا آمده ام.

آلمرز و شما امشب می روید؟

بورگهیم بله، مسلماً امشب خواهم رفت.

آلمرز [با نظری به آستا] و انتظار دارم همسفر خوبی برای خود دست
و پا کرده باشید.

بورگ هیم [سر می جنباند] تنها سفر می کنم.

آلمرز [متعجب] تنها!

بورگ هیم کاملاً تنها.

آلمرز [فکرش جای دیگر است] راستی؟

بورگ هیم و تنها هم خواهم ماند.

آلمرز در تنهایی چیز وحشتناکی نهفته است. گویی سرما در تمامی

وجودم ...

آستا اوه، ولی آلفرد، تو تنها نیستی!

آلمرز در آنهم چیز وحشتناکی می تواند وجود داشته باشد، آستا.

آستا [مکدر از این حرف] آه، اینطور حرف نزن! اینطور فکر

نکن!

آلمرز [بدون اینکه به او گوش کند] ولی از آنجا که تو به سفر

نمی روی با -؟ از آنجا که چیزی نیست ترا پای بند کند؟ چرا

اینجا پیش من نمی مانی - و پیش ریتا؟

آستا [ناراحت] نه، نمی توانم اینکار را بکنم. من باید حالا به

شهر بروم

آلمرز ولی، فقط به شهر، آستا، می شنوی!

آستا بله.

آلمرز و تو باید بمن قول بدهی که بزودی دوباره اینجا می آئی.

آستا [بسرعت] نه، نه. من در حال حاضر نمی توانم چنین قولی بدهم.

آلمرنز بسیار خوب. هر جور دوست داری. پس مایکد یگر را در شهر خواهیم دید.

آستا [نقضاکنان] ولی آلفرد، تو حالا باید پیش ریتا در خانه بمانی! آلمرنز [بدون پاسخ گفتن بسوی بورگهیم برمی گردد] پس بالاخره بهترین کار برای شما اینست که هم سفری نداشته باشید.

بورگهیم [اعتراض کنان] آه، چطور می توانید چنین چیزی بگوئید! آلمرنز بله، چرا که شما هرگز نمی توانید پیش بینی کنید که در آینده در سر راه خود با چه کسی برخورد خواهید کرد.

آستا [بابی میلی] آلفرد!

آلمرنز همسفر مناسب برای سفر. زمانی که خیلی دیر است، خیلی دیر. آستا [آهسته و آشفته] آلفرد! آلفرد!

بورگهیم [از این یکی به آن دیگری نگاه می کند] مفهوم این حرف چیست؟ من نمی فهمم. [ریتا از طرف چپ و عقب بالامی آید]

ریتا [با فریادی از ناراحتی] آه. همه ی شما از من دور نشوید.

آستا [به استقبال او می رود] تو گفتی بهتر است تنها باشم.

ریتا بله، ولی جراتش را ندارم. هوا دارد تاریک و گرفته می شود. احساس می کنم چشمان گشاده ای بمن زل زده اند.

آستا [به آرامی وبا همدردی] واگر هم باشند، ریتا؟ تو نباید از آن چشمان بترسی.

ریتا چطور می توانی این حرف را بزنی! نترسم!

آلمرز [جدی] آستا، خواهش می‌کنم- ترا بهرچه که در دنیا است -
اینجا نزد ریتا بمان!

ریتا بله! همچنین نزد آلفرد! بمان، بمان، آستا!
آستا [درگیر باخود] اوه، می‌خواهم بمانم، بیش از آنچه بتوانم
بگویم -

ریتا خوب. پس اینکار را بکن. زیرا من و آلفرد نمی‌توانیم در
میان اندوه و فقدان تنها باشیم.

آلمرز [مغموم] بگو، بابشیمانی و عذاب.
ریتا اوه، هرچه می‌خواهی آنرا بنامی- بتنهایی آنرا نمی‌توانیم تحمل
کنیم. مادونفر. اوه، آستا، از تو تنها و التماس می‌کنم، اینجا
بمان و بما کمک کن! جای ایولف را برای ما پر کن-

آستا [عقب می‌رود] جای ایولف را!
ریتا بله، آلفرد، تو از این کار استقبال نخواهی کرد؟

آلمرز اگر بخواهد و بتواند.
ریتا تو قبلاً او را ایولف کوچولو می‌نامیدی. [دست آستا را می‌گیرد]
آستا، تو در آینده ایولف ما خواهی بود! ایولف، همچنانکه
در گذشته بودی.

آلمرز [با احساس کنترل شده] بمان- و در زندگی ما سهیم شو، آستا،
باریتا، بامن. بامن، برادرت.

آستا [تصمیمش را گرفته، دستش را عقب می‌کشد] نه، نمی‌توانم

[بسوی بورگه‌هیم] آقای بورگه‌هیم، کشتی چه ساعتی حرکت می‌کند؟

بورگه‌هیم خیلی زود.

آستا پس باید سوار بشوم. شما هم بامن خواهید آمد؟
بورگه‌هیم [باطفیانی از شادی که کنترل کرده] خواهیم آمد؟ بله،
بله، بله!

آستا پس بیائید برویم.
ریتا [به آهستگی] آه، که اینطور، پس نمی‌توانی پیش ما بمانی؟
آستا [خود را بگردن ریتا می‌آویزد] برای همه چیز متشکرم،
ریتا [بسوی دیگر صحنه می‌رود و دست آلفرد را می‌گیرد] آلفرد،
خدا حافظ، هزاران هزار بار خدا حافظ.

آلمرز [آهسته و با اشتیاق] این چیست، آستا؟ مثل گریز است.

آستا [بادلتنگی و آرام] بله، آلفرد، این گریز است.

آلمرز گریز از من!

آستا [نجواکنان] گریزی از تو، و از خودم.

آلمرز [عقب می‌رود] آه!

[آستا بسرعت از گذرگاه که در عقب صحنه است پائین

می‌رود، بورگه‌هیم کلاش را تکان می‌دهد و بدنبال

اومی‌رود. ریتا به در و رودی خانه‌ی تابستانی تکیه

می‌دهد. آلمرز دریك هیجان روحی شدید بسوی

نرده می‌رود.

آنجا می ایستد

و به پائین نگاه می کند . لحظه ای مکث .

آلمرز [بر می گردد، با حالتی که بسختی بر خود مسلط شده سخن می -

گوید] کشتی دارد می آید . آنجا را نگاه کن ، ریتا .

ریتا جرأت ندارم به آن نگاه کنم .

آلمرز جرأت نداری ؟

ریتا نه ، زیرا چشم قرمزی دارد . و همینطور چشمی سبز ، چشمان

بزرگ فروزان .

آلمرز اما ، میدانی که اینها فقط چراغ است .

ریتا در آینده برای من چشم خواهند بود . آنها با افسردگی به درون

تاریکی خیره می شوند .

آلمرز حالا کشتی پهلو می گیرد .

ریتا پس امشب کشتی کجا آشیانه می گیرد ؟

آلمرز [نزدیک ترمی آید] در اسکله عزیزم ، مثل همیشه .

ریتا چطور می تواند آنجا آشیانه بگیرد ؟

آلمرز باید چنین کند .

ریتا اما آنجا بود که ایولف - آن مردم چطور می توانند آنجا آشیانه

گیرند ؟

آلمرز بله ، ریتا ، زندگی بی رحم است .

ریتا افراد بشر سنگ دل هستند . آنان اندیشه ای ندارند ، نه برای

زنده نه برای مرده.

آلمرز کاملاً حق باتوست. زندگی برای خود ادامه می‌دهد، درست گویی
در دنیا انفاق نیافتاده است.

ریتا [مستقیماً جلوی خود را نگاه می‌کند] اینطور بنظر میرسد که
هیچ انفاق نیفتاده، نه، برای دیگران، فقط برای مادونفر

آلمرز [اندویش جان می‌گیرد] بله. ریتا، تحمل او برای تو باشك
والم بی‌فایده بود. او حالا دوباره رفته است. هیچ اثری از خود
بجای نگذاشته است.

ریتا چوب زیر بغلش را از آب نجات داده‌اند.

آلمرز [عصبانی] آرام باش! نگذار من این کلمه را بشنوم!

ریتا [با ناله] اوه، نمی‌توانم این اندیشه را که دیگر او را نداریم
تحمل کنم.

آلمرز [سرد و تلخ] وقتی او را داشتی می‌توانستی به راحتی بی‌ او
زندگی کنی. حتی بقدر نیمه روزی به او نظر نمی‌انداختی،

ریتا نه، زیرا آن موقع می‌توانستم هر گاه بخواهم می‌توانم او را ببینم

آلمرز بله، این درست همان کاریست که ما کردیم، زمان کوتاهی که
با ایولف بسر بردیم، تلف کردیم.

ریتا [در حالیکه گوش می‌دهد، بادلتنگی] می‌شنوی، آلفرد! دو
باره زنک می‌زند!

آلمرز [در حالیکه به بیرون نگاه می‌کند] این کشتی است که زنک

می‌زند، هماکنون دارند رهسپار دریای می‌شوند.

ریتا منظورم آن زنگک نیست. صدای آن تمام روز در گوشم طنین می‌اندازد. حالا دوباره دارد زنگک می‌زند.

آلمرز [بسوی اومی رود] اشتباه می‌کنی، ریتا.

ریتا نه، من صدای آنرا بوضوح می‌شنوم، صدای ناقوس مرگ را دارد. آرام، آرام. همیشه و پیوسته کلمات ثابتی را تکرار می‌کند.

آلمرز کلمات؟ چه کلماتی؟

ریتا [سرش را موزون تکان می‌دهد] چوب زیر بغل - شنا و راست چوب زیر بغل - شنا و راست. اوه، تو حتماً می‌توانی آنرا بشنوی.

آلمرز [سر تکان می‌دهد] من چیزی نمی‌شنوم، و چیزی هم نیست که بشنوم.

ریتا اوه، تو می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بگوئی. من آنرا بوضوح می‌شنوم.

آلمرز [از روی نرده‌ها به بیرون نگاه می‌کند] آنها سوار کشتی شده‌اند، ریتا. و کشتی بسوی شهر می‌رود.

ریتا فکر اینست که تو نمی‌توانی بشنوی! چوب زیر بغل - شنا و راست. چوب زیر بغل - شنا و راست.

آلمرز [بسوی اومی رود] تو نباید اینجا بایستی و به چیزی که واقعیت ندارد گوش کنی. بتومی گویم، آستا و بورگک هیم سوار کشتی

شده اند و راه افتاده اند، آستا رفته است.

ریتا [بادلهره به او مینگرده] پس فکر میکنم تو هم بزودی رفتنی باشی،
آلفرد؟

آلمرز [بسرعت] منظورت چیست؟

ریتا که تو بدنبال خواهرت خواهی رفت.

آلمرز مگر آستا چیزی بتو گفته است؟

ریتا نه، ولی خودت گفتی که برای آستا بود که - که مادونفر بهم رسیدیم.

آلمرز بله، ولی تو، خودت مرا پای پند کردی. از طریق زندگی
مشترکمان.

ریتا اوه، ولی من دیگر بنحو مقاومت ناپذیری برای تو زیبا نیستم.

آلمرز باوجود این شاید قانون تغییر قادر باشد ما دو نفر را کنار هم
نگاهدارد.

ریتا [به آرامی سر تکان میدهد] اکنون تغییری در من در شرف
تکوین است، که دردآور است.

آلمرز دردآور؟

ریتا بله، برای اینکه چیزی شبیه تولد در آن است.

آلمرز همین است. یا یک رستخیز، رسیدن به زندگی بالائی.

ریتا [بادلمردگی جلوی خود را نگاه می کند] بله، با از دست دادن
همه، همه، خوشبختی های زندگی.

آلمرز آن از دست دادن بطور حتم بدست آوردن است.

ریتا [عصبانی] اوه، کلمات ا خدای من بالاخره ماموجودات خاکی هستیم .

آلمرز ما همچنین نسبتی بادریا و آسمانها داریم، ریتا.

ریتا نوشاید، من نه.

آلمرز اوه، بله، تو بیشتر از آنچه که درك کنی.

ریتا [يك قدم جلو تر می آید] گوش کن، آلفرد، نمی توانی فکر از سر گرفتن کارت را بکنی؟

آلمرز کاری که تو از آن تنفر داشتی؟

ریتا من حالا براحتی ارضاء می شوم، مایلم در کار بروی کتاب با تو همگام شوم.

آلمرز چرا؟

ریتا خیلی روشن؛ چون ترا اینجا نزد خود نگاهدارم، در کنارم.

آلمرز اوه، من خیلی کم میتوانم بتو کمک کنم، ریتا.

ریتا ولی شاید من بتوانم بتو کمک کنم.

آلمرز منظورت اینست که در کارم؟

ریتا نه، در ادامه ی زندگیت.

آلمرز [سرمی جنباند] تصور نمی کنم زندگی داشته باشم تا ادامه دهم .

ریتا خوب، پس برای تحمل زندگیت.

آلمرز [افسرده جلوی خود را نگاه میکنند] من معتقدم برای ما هر

دو نفر بهتر خواهد بود که از هم جدا شویم.

ریتا [کنجکاوانه به اومی نگردد] در آن صورت به کجا خواهی رفت
دست آخر شاید پیش آستا؟

آلمرز نه، هرگز دوباره پیش آستا نخواهم رفت.

ریتا پس کجا؟

آلمرز به بالا، به خلوت ارتفاعات.

ریتا به بالامیان نپه‌ها؟ منظور اینست؟

آلمرز بله.

ریتا ولی این فقط خیالی بیش نیست، آن فرد، تو آنجا نمی‌توانی زندگی
کنی.

آلمرز بهر حال به آنجا کشیده می‌شوم.

ریتا چرا؟ بمن بگو، چرا؟

آلمرز بنشین تا چیزی بتو بگویم.

ریتا چیزی که در آن بالا برای تو اتفاق افتاده است؟

آلمرز بله.

ریتا و تو به آستا و من نگفتی؟

آلمرز بله.

ریتا آه. تو در باره‌ی همه چیز اینقدر خونسردی. نباید چنین باشی.

آلمرز بنشین برایت تعریف خواهم کرد.

ریتا بله، بمن بگو! [روی نیمکتی کنار خانه‌ی تابستانی می‌نشینند]

آلمرز در آن بالا تنها بودم. درست در میان خلنک‌زاران، به دریاچه‌ای

بزرگ و کوهستانی پرنی رسیدم، ناچار به عبور از آن دریاچه
بودم، ولی نمی توانستم زیرا آنجا نه آدمی بود و نه قایقی.

ریتا خوب؟ پس؟

آلمرز پس بسوی دره ای که در کنار قرار داشت رفتم، برای اینکه می-
پنداشتم از بالای خلنگزار و ستیغ کوهستانها سردرمی آورم و
پاژین که بروم به آنطرف دریاچه می رسم.

ریتا اوه، آلفرد، فکر می کنم توجیهت را گم کردی.

آلمرز بله، من در جهت یابی اشتباه کردم. زیرا آنجا نه جاده ای بود
و نه گذرگاهی. تمام روز راه رفتم و همینطور تمام شب بعدرا.
دست آخر فکر نمی کردم دوباره پیش انسانها برمی گردم.

ریتا نه، بخانه پیش ما؟ مطمئنم که افکار تو به اینجا کشیده شد.

آلمرز نه، کشیده نشد.

ریتا نشد؟

آلمرز نه، خیلی عجیب بود. بنظر میرسید گویی تو وایولف از من خیلی
خیلی دور شده اید. و آستانیز.

ریتا پس به چه چیز فکر کردی؟

آلمرز فکر نکردم. بجلو رفتم و خود را در امتداد پرتگاهها پیش کشاندم
و از سکوت و آرامش حضور مرگ لذت بردم.

ریتا [از جای می جهد] اوه، این قبیل کلمات را در به اوردی مطلبی

چنین وحشتناك بكار نبر.

آلمرز این بود آنچه که من احساس می‌کردم ، وحشتی در میان نبود
بنظر میرسید که گویی مرگ و من چونان دو همسفر مهربان پیش
میرفتیم. کاملاً موجه. همه چیز در آن لحظه ساده بنظر می‌آمد.
افراد خانواده‌ی من معمولاً اینقدر عمر نمی‌کنند که پیر-

ریتا او، در باره‌ی این قبیل چیزها سخن نگو، آلفرد چون بهر حال
تو در پایان سالم بازگشتی.

آلمرز بله، ناگهان متوجه شدم که راه تمام شد و به آن سوی دریاچه
رسیدم.

ریتا آلفرد، برای توشب ترسناکی بود، ولی حالا که تمام شده است،
حاضر به قبول آن نیستی؟

آلمرز آن شب، مرا تا ارتفاعات تصمیم بالا برد. و بدینگونه بود که من
باز گشتم، و مستقیماً به خانه آمدم، پیش ایولف.

ریتا [بزمی] خیلی دیر.

آلمرز بله. و آنگاه - همسفرم آمد و او را برد. و از آن پس وحشت او را
حس کردم. در هر چیز، در همه چیزها - اگر چه ما با وجود این نمی-
توانیم از آن‌ها دل بکنیم. ریتا، ما اسیران خاکیم، هر دوی ما.

ریتا [بابرقی از شادی] بله ، نیستیم ؟ تو هم ! [نزدیک تر می‌آید]

او، بگذار تا آنجائی که می‌توانیم به زندگی مشترک ادامه دهیم!

آلمرز [شانه‌هایش را بالامی‌اندازد] بله به زندگیمان ادامه دهیم!
و چیزی نداشته باشیم تا زندگی را با آن پر کنیم، تا آنجا که می‌بینم

همه تنهائی و تهی بودن.

ریتا [بادرماندگی] او، دیرباز و دمرا ترك خواهی كرد . اینطور احساس میکنم! می توانم آنرا در تو ببینم! تو مرا ترك خواهی كرد!

آلمرز منظورت اینست که با هم مفرم؟

ریتا نه منظورم بدتر از آنست. تو مرا به میل و اراده ی خود ترك خواهی كرد . برای اینکه فکر می کنی فقط اینجا با منست که چیزی برای زندگی كردن نداری، جواب بده، این همان چیزی نیست که تو فکر می کنی؟

آلمرز [ثابت به او نگاه میکند] تصور اینکه من اینطور فکر-؟

[از دور دست، در پائین، فریادهائی شنیده می شود، گویا از خشم و وحشت است. آلمرز بسوی نرده پیش میرود]

ریتا این صداها چیست؟ [باشکفتی] آه، می بینی، او را پیدا کردند؟

آلمرز او هرگز پیدا نخواهد شد.

ریتا پس سروصدا برای چیست؟

آلمرز [به عقب برمی گردد] يك زدو خورد است، مثل همیشه،

ریتا پائین در ساحل؟

آلمرز بله، همه ی آنچه که در ساحل وجود دارد باید برود . اکنون مردان به خانه آمده اند. مست، مثل همیشه، دارند بچه ها را میزنند به جیغ بچه ها گوش بده. زنهای برای كمك به بچه ها فریاد می کشند.

ریتا خوب، ما نباید کسی را بفرستیم تا به آنها کمک کند؟
 آلمرز [خشک و عصبانی] به آنها کمک کند. آنها که ایولف را یاری
 نکردند؟ نه، بگذار بروند. همانطور که گذاشتند ایولف برود.
 ریتا او. تو نباید اینطور حرف بزنی. آلفرد! نباید اینطور فکر
 کنی!
 آلمرز من طور دیگری نمی توانم فکر کنم. تمام آن کلمه های کهنه
 باید فرو ریخته شوند!
 ریتا به سر آن مردمان بدبخت چه خواهد آمد؟
 آلمرز باید بجای دیگری بروند.
 ریتا و بچه ها؟
 آلمرز بهتر نیست آنها نیز همان سرانجام را داشته باشند؟
 ریتا [آرام، با سرزنش] آلفرد، توداری بزور خود را خشن می کنی.
 آلمرز [با هیجان] من حق دارم در آینده خشن باشم. وظیفه ی منست.
 ریتا وظیفه ی تو؟
 آلمرز وظیفه ی من به ایولف. او نباید بدون انتقام گذاشته شود.
 ریتا این کاریست که باید بشود. همینطور که بتومی گویم، در باره اش
 فکر کن. وقتی که من رفتم تمام آن پائین را با خاک یکسان کن.
 ریتا [کنجکاوانه به او می نگرد] وقتی تو رفتی؟
 آلمرز بله، زیرا در آن موقع تو چیزی خواهی داشت که با آن زندگی
 را پر کنی و تو باید آنرا داشته باشی.

ریتا [قاطع و بوضوح] این را درست می گوئی . من باید ، ولی می توانی حدس بزنی که چه خواهم کرد - وقتی که تورفتی ؟

آلمرز نه چه خواهی کرد ،

ریتا [آرام و قاطع] بمحض اینکه مرا ترك كردی ، به پائین به ساحل خواهم رفت و تمام آن بچه های بیچاره و آواره را پیش خود خواهم آورد . تمام بچه های کوچولو و مفلوك -

آلمرز اینجا با آنها چه می کنی ؟

ریتا آنها را بچه های خود می کنم .

آلمرز اینکار را می کنی ؟

ریتا بله - خواهم کرد ، از روزی که تو بروی آنها اینجا خواهند بود ، تمامشان . مثل بچه های خودم .

آلمرز [جا می خورد] در جای ایولف کوچولوی ما ؟

ریتا بله ، در جای ایولف کوچولوی ما . در اطاق ایولف زندگی خواهند کرد . کتابهای او را خواهند خواند و با اسباب بازیهای اوسر گرم خواهند شد و بنوبت ، به روی صندلیش پشت میز خواهند نشست .

آلمرز همه ی اینها مثل يك دیوانگی محض بنظر می آید . در دنیا آدمی نامناسب تر از تو برای انجام چنین کاری نمی شناسم .

ریتا پس من باید خود را برای اینکار تربیت کنم ، خود را آموزش دهم و تعلیم ببینم .

آلمرز پس اگر - همه‌ی این‌هایی را که می‌گوئی جدی باشد باید
تغییری در تو بوجود آمده باشد.

ریتا بله. من تغییر کرده‌ام، آلفرد. تو آنرا دیده‌ای، تو در من
خلاتی ایجاد کردی. من باید آنرا با چیزی پر کنم، چیزی شبیه
عشق.

آلمرز [لحظه‌ای متفکر می‌ایستد، بعد به او می‌نگرد] در واقع ما
برای آن مردمان بیچاره‌ی پائین کار زیادی نکرده‌ایم.

ریتا ما برای آنها هیچ کاری نکرده‌ایم.

آلمرز بندرت به آنان فکر کرده‌ایم.

ریتا هرگز با آنها هم‌دردی نکرده‌ایم.

آلمرز ما که طلا و جنگل‌های سبز داشتیم.

ریتا دستانمان بروی آنها بسته بود و قلب‌هایمان نیز.

آلمرز [سر می‌جنباند] بالاخره طبیعی بنظر میرسد که آنها برای

نجات جان ایوولف زندگی خود را به خطر نیا نداشتند.

ریتا [بنرمی] فکرش را بکن، آلفرد. آیا مطمئنی که خود ما جرأت

چنین کاری را داشتیم؟

آلمرز [ناراحت، در حالیکه حرف او را رد می‌کند] هرگز در این

مورد شك نداشته باش، ریتا.

ریتا آه. عزیزم، ما موجودات خاکی هستیم.

آلمرز فکر می‌کنی دقیقاً چه کاری برای آن بچه‌های آواره انجام

خواهی داد؟

ریتا تصور می‌کنم نهایت کوشش خود را بکار می‌گیرم تا راه آنان را برای زندگی شرافتمندانه‌تر و مناسب‌تر هموار کنم.

آلمرز اگر بتوانی چنین کنی، پس ایولف بیهوده بدنیا نیامده است.

ریتا و بیهوده نیز از ما گرفته نشده است.

آلمرز [ثابت به او می‌نگردد] یک چیز را برای من روشن کن، این

عشق نیست که ترا به اینکار وا می‌دارد.

ریتا نه عشق نیست. دست کم تاکنون نه.

آلمرز خوب. پس دقیقاً چه می‌تواند باشد؟

ریتا [از پرسش تا حدودی فرار می‌کند] تو اغلب با آستا درباری

رسالت بشر صحبت کرده‌ای.

آلمرز درباری کتابی که تو از آن تنفر داشتی.

ریتا من هنوز هم از آن متنفرم. ولی زمانی که صحبت کردی،

نشستم و گوش دادم و حالا سعی خواهم کرد که من خودم آنرا ادامه

دهم. به روش خودم.

آلمرز [سر می‌جنباند] این برای کتابی که تمام نشده بود نیست.

ریتا من دلیل دیگری هم دارم.

آلمرز چه؟

ریتا [به نرمی با لبخندی حزن‌آور] می‌دانی، می‌خواهم با آن چشمان

کشاده آشتی کنم.

آلمرز [کاملاً متأثر از ریتا، به او خیره می‌شود] شاید من هم بتوانم
به تو پیوندم و ترا یاری کنم، ریتا؟

ریتا اینکار را می‌کنی؟

آلمرز بله، فقط اگر می‌دانستم که می‌توانم.

ریتا [دودل] ولی در آن صورت مجبوری که اینجا بمانی.

آلمرز [با نرمی] بگذار ببینم اینکار عملی نیست؟

ریتا [تقریباً ناراضا] ببینیم، آلفرد.

[هر دو ساکت هستند، سپس آلمرز بسوی چوب‌پرچم

می‌رود و آنرا تا انتها بالا می‌برد. ریتا کنار خانه‌ی

تابستانی می‌ایستد و با خاموشی به او می‌نگرد]

آلمرز [در حالیکه بر می‌گردد] روز پر مشغله‌ای خواهیم داشت، ریتا.

ریتا خواهی دید آرامش روز سبت (۵) گاه‌گاهی ما را در بر خواهد گرفت.

آلمرز [به آرامی، تحت تأثیر قرار گرفته] و شاید در آن صورت دریا هم

که ارواح با ما هستند.

ریتا [بعواکنان] ارواح؟

آلمرز [همان‌طور] بله، شاید آنان در کنار ما باشند. آنهایی را که

از دست داده‌ایم.

ریتا [با آرامی سر می‌جنباند] ایولف کوچولو ی ما و همین‌طور ایولف

بزرگ تو.

* روز شنبه‌ای که گروهی از مسیحیان بعنوان عبادت و استراحت تعطیل می‌کنند.

آلمرز [به جاوی خود خیره شده] امکان دارد یکی دوبار در
مسیر زندگی، عبوری از آنان را ببینیم.

ریتا به کجا نگاه کنیم، آلفرد؟

آلمرز [چشمانش را بروی او می بندد] بالا.

ریتا [با سر موافقت می کند] بله، بله، بالا.

آلمرز بالا- به سنیغ کوهها. به ستاره ها و به سکوت عظیم.

ریتا [دستش را بسوی او دراز می کند] سپاسگزارم.

«پرده»



منتشر شده است

- ۱ - تبر و صندوقدار (دو تڪ پردهی نمایشی)
- ۲ - براند (نمایشنامه) هنريك ايبسن (ترجمه)
- ۳ - واكينگ ها درهل گلاند (نمایشنامه) هنريك ايبسن
(ترجمه ی مصطفى امینی)
- ۴ - دو جلاد (نمایشنامه) فرناندو آرابال (ترجمه ، با انضمام
بررسی تأثیر پوچ و آثار آرابال)

منتشر می شود :

- ۱ - هدا گابلر (نمایشنامه) هنريك ايبسن (ترجمه)
- ۲ - گورستان اتومبیل (نمایشنامه) فرناندو آرابال (ترجمه)
- ۳ - پرگونت (نمایشنامه) هنريك ايبسن (ترجمه)
- ۴ - چشم ، چشم ، چشم تفنگ و باغ وحش (دو تڪ پردهی
نمایشی)

متین منتشر می کند :

۱ - روزی که ما مردگان بیدار می شویم

(نمایشنامه) هنریك ایبسن

(ترجمه‌ی محمود مهدیان - جورج سلطانی)

۲ - ملکه های فرانسه نورنتون وایلد

او مرده است پل آ بلمان

شب هارلد پینتر

.

ترجمه‌ی محمود مهدیان

منتشر شده است :

دو جلاد	فرناندو آرابال	محمود مهدیان
چهار نمایشنامه	فرناندو آرابال	، ، ،
عادلها	آلبر کامو	محمد علی سپانلو
دم ها	خوزه روئیبال	همایون نورا حمر
خسیس دهکده روکافورد	هرموند اوولد	، ، ،

منتشر میشود :

پای غول	ناصر شاهین پر	
گوئرینکا	فرناندو آرابال	محمود مهدیان
نقد و بررسی آثار آرابال	محمود مهدیان	

انتشارات بامداد

خیابان شاه آباد - کوچه مهندس الممالک

تلفن ۳۱۷۲۳۶

طرح روی جلد از : نعمتی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۸۱۱
۵۳/۶/۳۰

۶۰ ریال